

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228133

UNIVERSAL
LIBRARY

عجب یہا بہارستان جامی است

۱۳۰۹ھ

المنشئہ اللہ کہ درین ایام نصارت انضمام نرہمت الیام کتاب مستطاب
ستغنی الاوصاف سرمایہ نیک نامی متاع گرامی ہمزنگ گلستان اسم ہاسط

بہارستان جامی

تصنیف لطیف گل سرسبد بوستان رنگین کلامی علامہ فہامی بدوہ الحرفا

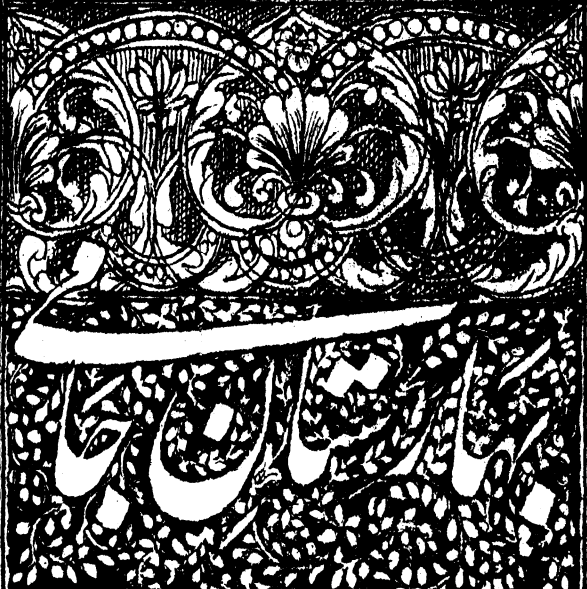
مصل الفضل اخاتم شعرا می نامی حضرت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السام

در مطبع نشی نو لکھنؤ کان بوہگوان یاں بحضرت طبع نمود و شائع کرد

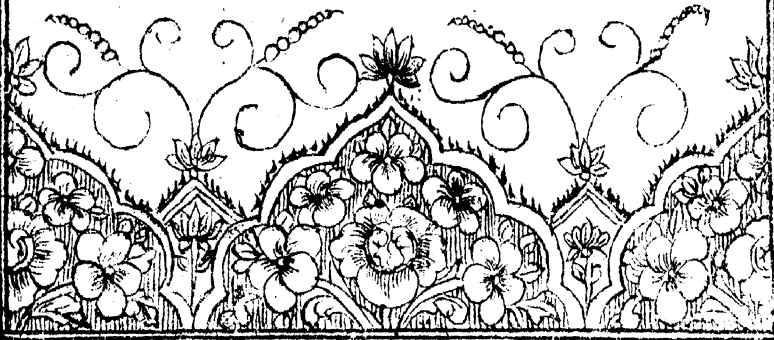
اطلاع۔ اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کر لیا موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض علم اخلاق فارسی وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	نام کتاب
گلستان۔ مع فرہنگ۔ متوسط قلم۔	کتب نصاب و اخلاق
گلستان۔ محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔	گلستان۔ از سعدی علیہ الرحمۃ محشی محسّرہ
مع فرہنگ۔ کاغذ خانی و سفید۔	نشی شمس الدین اعجاز رقم جلی قلم۔ کاغذ سفید گندہ۔
گلستان۔ محشی خرد کاغذ سفید و خانی۔	گلستان۔ جلی قلم۔ کاغذ رسمی۔
گلستان۔ مترجم ترجمہ اردو تحت لفظی۔	گلدستہ و النش۔ مرتبہ مولوی عابد حسین
کاغذ سفید و خانی۔	حسین اخلاق محشی باب ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹
گلستان۔ جلی قلم اور حواشی کا اردو زبان میں ترجمہ بجانب مطبع نہایت نافع و سفید و عام پسند ہوا۔	۱۹ و انوار سیلی باب ۱۱ و بلوستان باب ہشتم و گلستان باب سوم و بہارستان جامی رؤیتہ
شرح گلستان۔ از ملا محمد اکرم طمانی کاغذ سفید و خانی۔	دوم و انتخاب شاہنامہ نند دوسی و نہت بزما کے نو شیردان شامل ہیں۔
شرح گلستان۔ سبے بریا من صنوان جسکا ترجمہ بھی چھپا ہے۔	گلستان۔ بانصویر۔ واضح قلم و ٹیبل رنگین مطبوعہ ۱۹۰۹ء۔ کاغذ خانی و سفید۔
شرح گلستان۔ از شیخ ولی محمد صاحب اکبر آبادی۔	ایضاً۔ مطبوعہ ۱۹۰۹ء۔ کاغذ خانی و سفید رسمی۔
شرح گلستان۔ بنام خیابان	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



نه از نیروی حمد آید پیروان
فقد زمینان که دیگر برین نزد

په مرغ امر وی بانی ز آغاز
به مقصد نارسید هر پیر نیرد

هزاران کوهستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
از منابر اخصان فضل و احسان کسب است و طیب احسان علی الدوام
خوانند و مسامح مجامع قدس و شایع ان بنظر انس علی امر الشهور و الاعوام سازند

باشند از گلشن صفتش بر
پرنش از گسره و زرب طبع

صافنی را که گلستان سپهر
تا بود بهر ثنا خوانش

جلت عظمة جلاله و علت کلمه کماله و هزار سر و تختیت و درود
از گله می عند لیسان بستان سرک وصال وجود که مطربان بزم شهنش

تا حاضران را دستانی باشد و غائبان را از مغابی و چون این معنی
با انجام رسیده و این صورت با تمام انجام میدهد

نوت در این کتاب
اضافه شده است
اقتضای را در این باب
دارد و در این باب
در سایر دو دولت
و سلطنت دانسته
دارد و خلق را در این
عقل احسان
باید بین بود که با
آن غائبان را در این
دعوات بود و در این
کتاب ملاحظه فرمایند
بین این جان فانی
در تمام با الهی که نگاه
از دست رفت ملک فانی
بسیار برینا که همچنان
نیای استیلا
اولاد شاه موعود آوازه
شکر از انکه بیاید
اصحی

تا بچشم خواستگارانش فریاد زین
حضرت دنیا مغزالدین انجمن
شمع بزم دوده تیمورخان سلطان حسین
باشد از چشم عنایت این فرصت
کم پسند وجود او بر زنده خود عاقل

با خود گفتم چه سازم زیور این لغز عروس
گفت در بای شنای شهریار کامگا
اختر برج جلالت گوهر درج شرف
آسمان یکد چون رخا ک زات جهان
وین آن در فتنه جو دشمن حجابات

بجز الله تعالی اندک راه و اندک راه و اولاده اللوام تحت
ظلال الملک و سلطانه و انام کافه الانام فی کتف عدله و احسانه

بنام سعد بن زنگی تماش
که شاید سعد بن زنگی غلاش
تا مینی در و گلستانها
رسته گلها دیدر چمانا

گلستان گرچه سعدی کردین چشم
بهارستان من نام از کسی نیست
گذر سک کن برین بهارستان
در لطافت بهر گلستانی

و ترتیب این بهارستان بر بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه
بهشت است این مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایق
از زبان مال خزان فرمودگی و ریاحینش از دستبر در دافسرگی قطعه

و میدهم عرض ازش در جوانب | اشکفته لاله زارش در لواجی

<p>ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش عَزَبُ الدَّمْعِ مِنْ عَيْنِ السَّائِقِ اشارت میکند زگرگس می زوش همیترسم که از لطف اشارت</p>	<p>ز باران غنچه را سه در صراحی كَثِيرُ الصَّخَاكِ عَنِ تَفْرِيقِ الْفَاكِحِ فَارَتْ الْعُقُودَ لِلزَّلَّاتِ مَا حَجَّ کند پر بهیمرگاران را با ح</p>
--	---

بهارستان جامی
بهارستان جامی
بهارستان جامی

التماس از تماشا میان این ریاض که خالی از خار ملاحظه اغراض و خاشاک
مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار
درینا بنگرند باغبانرا که در ترتیب شان خون جگر خورده آودر نشانی آن
جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و ثنائی شاد گردانند قطعه

<p>هر کس ز نیکبختان دین تازه رسد آن به که پیش آرد آیین تو گنای گوید که بنده جا کین و نه ساخت یار خبر راه او بنویسد جز وصل او بنویسد</p>	<p>در سایه نشیند یا میوه سچ پند راه کرم سپارد رسم رعاکر بند همواره از خدا پرور خود تهنی نشیند جز نام او نگوید جز روی او نه بند</p>
---	--

روضه نخستین در فشر یا حسین خنده از بسا تین دور بدینان
راه هدایت صدر نشینان بارگاه لایت

سید الطایفه جنید قدس سره میگوید که حکایات امثالنج جذین جنود اللدنی
نعمان پیشان در علم و معرفت راسخ لشکریت از لشکر بامی خدا بیجا بکشور
هر دل که عنان غنیمت با مخالفان نفس و هوا را رود در نرمیت یابد قطعه

<p>باجوم نفس و هوا کز سپاه شیطانند بجز جنود و حکایات رهنمایان را</p>	<p>چو زور بردل مرد خدا رست چه تاب آنکه بران بهر نان شکست</p>
<p>خداست با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب فرماید مَخْنُوقَةٌ عَلَیْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا كُنْتُمْ بِأَعْيُنِنَا قَدْ كُنْتَ غَافِلًا عَنِ السَّمْعِ</p>	<p>خداست با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب فرماید مَخْنُوقَةٌ عَلَیْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا كُنْتُمْ بِأَعْيُنِنَا قَدْ كُنْتَ غَافِلًا عَنِ السَّمْعِ</p>
<p>چو صورتی بدت سازی ارادت را وگر شود متزلزلت ز جنبش طبع</p>	<p>ز نفع صورت عارفان حیاتش ده بشرح قصه صاحبان شایسته</p>
<p>پیر هرات قدس سره اصحاب در او صیت کرده است که از بهر پیری سخن یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی</p>	<p>پیر هرات قدس سره اصحاب در او صیت کرده است که از بهر پیری سخن یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی</p>
<p>آنی تو که از نام تو می بارد عشق عاشق گردد هر کوی بکویت گذرد</p>	<p>وز نامه و پیغام تو میبارد عشق آرے ز در و بام تو میبارد عشق</p>
<p>و خبر است خداست با فردای قیامت باند از مغلی بیایلی شمرنده گوید که فلان دا و یا عا را و فلان مجامیست فخری گوید آری شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه</p>	<p>و خبر است خداست با فردای قیامت باند از مغلی بیایلی شمرنده گوید که فلان دا و یا عا را و فلان مجامیست فخری گوید آری شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه</p>
<p>قدم زلف عشاق تو زان بشیر است و درم نقش شده نام گدایان درت</p>	<p>که زخم گام ارادت بمقامت صواب بس بود نامه اعمال مرا مفر قبول</p>
<p>حکایت سری سقطی قدس سره جنید را کار فرموده بود بوجوب و نحو او قیام نمود کاغذ یاره بوس انداخت و روئے نوشته شعر</p>	<p>حکایت سری سقطی قدس سره جنید را کار فرموده بود بوجوب و نحو او قیام نمود کاغذ یاره بوس انداخت و روئے نوشته شعر</p>
<p>حَادِبًا بِمَجْدٍ وَفِي الْبَادِيَةِ</p>	<p>وَقَوْلُ مَا أَكْبَرُ وَمَا يُدْرِكُ مَا يُكَلِّفُ</p>

<p>و تَقَطَّعَ حِكْمِي وَ لَقَّحْتَنِي کز بهر چه این دو چشم گریان دارم صد داغ بر آن ز بیم بجران دارم</p>	<p>أَبْلَى حِذْرَانٍ تَفَاكُرَ حَبِيبِي رباعی خون میگیم از تو چه پنهان ام هر چند دلی ب وصل شادان دارم</p>
<p>و هم جنید قدس سره گوید روز بخانه سری در آمد این بیت میخواند و میگفت</p>	<p>لَا فِي اللَّهِ مَا كَانِي لَلَّيْلِ لَفْرَجٍ شعر فی شب تھی ام نہ روز از نال آو</p>
<p>فَلَا أَبَالِي أَطَالَ اللَّيْلُ لِمَقْتَلِي خواهی شب من دراز خواهی کوتاه</p>	<p>حکایت حاج ابراهیم راقی قدس سره پرسیدند که مریدیت گفت مریدیت که نخست بار حضرت حق ایشان تصد خود سازد تا بوسه بچیز نیارند و بوسه من بردارد در بار</p>
<p>بهر توبه برد بجز بشتافتن ایم از هر چه رسید پیش تو فتنه ایم</p>	<p>بامون به بریده کوه بشکافته ایم تارہ کجبریم وصل تو یافته ایم</p>
<p>حکایت ابوهاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کنان آسان ترست از زوایست که از دل بیفکنند قطعه</p>	<p>حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب فت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین آخرین بیا موز این خود روی نیست این همه خالق اند و اگر آمده که او را بجوی آسنا که اول گام برگزینی او خود هم آخا بود</p>
<p>لا فابی کبری فزن کان نشان پای وز درون برون برون بگیر از آن</p>	<p>در شب تار یک سنگ سیه پنهان ترا کوه را کنان زدن از زمین آسان ترا</p>

<p>در غایت سیر خود گمان و اشتیقت کاندر قدم نخست بند اشتیقت</p>	<p>زین پیش برون ز خویش بند اشتیقت اکنون که ترایا فتم آنی دامنم</p>
<p>رباعی حکایت پیر سهرات گوید او با جوینده خود همراه اوست گرفته در طلب مبتلادو</p>	<p>حکایت پیر سهرات گوید او با جوینده خود همراه اوست گرفته در طلب مبتلادو</p>
<p>دست بگرفته مراد عقب خویش نشان پای کوبان پیش میرم و در نشان</p>	<p>آنکه فی نام بدست مرادونه نشان اوست دست من پای نیز بهر جا که رود</p>
<p>حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه وقت کار به دوستی نمی پرستم که تشکیکم که نه پرستم بعضی ازین طایفه می رسیدند که سفله کیت گفت کسیکه حق از بیم و ایندیر بتدبیس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دو دوستی بر خدمت اوست در قطع</p>	<p>حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه وقت کار به دوستی نمی پرستم که تشکیکم که نه پرستم بعضی ازین طایفه می رسیدند که سفله کیت گفت کسیکه حق از بیم و ایندیر بتدبیس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دو دوستی بر خدمت اوست در قطع</p>
<p>زانکه این آتش ز جان و شن و خاست قمری آساطوق و از گردن و خاست قانع بهشت و حور نتوانم بود زین در چه کنم صبور نتوانم بود</p>	<p>که شود سوز قتیل عشق زیر تیره خاک چون تو از عاشق از طوق و فایت کشید رباعی جانان در تو دور نتوانم بود سر بر در تو بچکم عشقم نه بسزد</p>
<p>حکایت معروف کرچی قدس سره گفته است که صدوفی اینجا میهنست تقاضای مهمان بر میزبان بجااست که مهمان بادب منتظر نه متقاضی قطع</p>	<p>حکایت معروف کرچی قدس سره گفته است که صدوفی اینجا میهنست تقاضای مهمان بر میزبان بجااست که مهمان بادب منتظر نه متقاضی قطع</p>
<p>بنشسته بهر چیز که آید در تو راضی انعام ترا منتظم نه متقاضی</p>	<p>مهمان تو ام در صف از باب را دوست بهناده بخوان کرمت دیده امید</p>
<p>حکایت باینزید را پر سیدند که سنت که هست و فرض که ام</p>	<p>حکایت باینزید را پر سیدند که سنت که هست و فرض که ام</p>

من مودکہ سنت ترک دنیا ست صحبت مولی لطف

ایکہ در شرع خداوندان حال	میکنی از سنت و فرض سوال
سنت آمد رخ ز دنیا ہما فتن	فرض راہ قرب مولی ایست

حکایت ثبلی را قدس سرہ در سرقنادہ بہ بیمارستان بردند جمعی بنظارہ گرفتند پرسید کہ شما کیا نید گفتند دوستان تو سنگ داشت و حملہ کرد و جملہ بگریختند باز آئیدی مدعیان کہ دوستان از دون مگر زندہ از سنگ جفاشان پرہیز بندہ

آنت دستار کہ ہر چند شمنی	بیند ز دوست پیش شود و آتر
بر سر ہزار سنگ جفا خورد ازو	گرد و بنای عشقتش از او آتر

ہم از وی آرد کہ وقتی بیمار شد خلیفہ طیب را بہا بحثی فرستاد او از او پرسید چہ تو چہ می خواہد گفت آنکہ تو مسلمان شی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی از بہتر بیماری برینجری گفت آری پس ایمان برد عرض کردی ایمان آورد شبلی از بہتر خواہد بود از بیماری آری نماز پس دو پیش خلیفہ ہمراہ رفتند و قصہ باز گفتند خلیفہ پنداشت کہ طیب را پیشین چار فرستادم من خود بیمار را پیشین طیب فرستادہ بودم قطع

ہر کسکہ از ہجوم محبت مریض شد	داند طیب خویش تقامی طیب را
چون بر سرش طیب ہشتی ز ہدم	بسخت شفا ز علت مستی طیب آ

حکایت سهل عبداللہ تستری قدس سرہ می گوید کہ ہر کہ باید ادا کند و ہست وی آن باشد کہ چہ خورد دست از وسع بشوی قطعہ

هر که خیزد بامداد از خواب نبود بر سرش	جز خیال خورد زو آئین بیداری بجز
دست او از چاد پای از سر تیر کشید	تا بخوان سفره آرد دست از سوی بسو

حکایت ابوسعید خراسی که در او ایل حال ارادت محافظت سروقت خود میکردم روزی بیابانی درآمد و میرفتم از فغان آواز چیزی برآمد دل خود را از لبتقا آن چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک دیدم که دو سبغ عظیم بدوش من بالا آمدند من ایشان نظر کردم در وقت بر آمدن نه بروقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز زنگ تفرقه	آنکه دارد در رو بیکرنگی درین کاخ دورنگ
نگسل بر سر تیرش جانان گرفت	ره بر و گیر دزکیو گرگ دیگر سولینگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش تو ان سید رنجی کشید بهر چه و هر که تصور کرد که بی کوشش تو ان سید جز راه آرزو نه پیو زیرا که گوز گرفت هر که دوید و این گوز گرفت که دید

قطعه از رنج کسی بکنج وصلت نرسید	وین طرفه که بے رنج کسی گنج نرسید
هر که دوید گوز گرفت بدست	لیکن بگیرفت گوز خراش که دوید

حکایت ابوجحش نومی قدس گوید هر که خدا تیمنا خود را از او پیونده خرد بود او را بخود نرساند

رباعی چون دلبر باز پرده رو نماید	کس نتواند که پرده زو بکشد
در جمله جهان پرده شود باکی نیست	آسخا که بے جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزد یکم دوست و آنکه گوید و درم نیستی خود در هستی او مسطور است قطعه

ہر کہ گوید کہ بان جان جهان دیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکہ گوید کہ از دورم آن دوری	ہست در پردہ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن قوسجی قدس سرہ گفته است کہ در دنیا بیخ ناخوشتر است از دوستی کہ دوستی وے از برائے غرض باشد یا غرض باعی

عاشق کہ ز بجز دست و ادھی اہ	یا بر در وصالش ایستادی خواہ
تا کس تر و کس نبود در عالم	اگر دوست بجز دوست مادی خواہ

حکایت بوعلی فاق قدس سرہ گوید کہ در آخر عمر چندان درو بروی پیدار بود کہ ہر روز بام آمدی و درو بر آفتاب کی دی گفتی کہ ای سرگردان مملکت امر و چون بود و چون گذرانیدی بیخ جای برآمد و گین این حدت یافتی و بیخ جا از در بر شدگان این واقعہ خبر یافتی ازین مجلس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مہر کہ نیست چون تو عالم گردی	زین رہ رویم بخشش اہ آوردی
امروز کہ دیدی کاندز ز رہ عشق	بر رخ بودش گردی و در دل درو

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سرہ روزی با صحابہ و میگفت کہ چہ بہتر بود گفتند شیخا ہم تو بگوئی گفت دی کہ در ہمہ وقت یار او بود رباعی

دارم دلکے کہ با بر اندیشہ کہ داشت	جز یاد تو بر صفحہ خاطر نگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش کہ درو	گنجانی بی بیخ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو ایختر قدس سرہ را رسیدند کہ تصوف چیست انہ

در سرداری بهی و آنچه در کف داری بهی و آنچه بر آید مخفی ربا عی	
خوابی که بصوفی گری از خود بروی	باید که هوا و هوس از سر بنی
وان چیز که داری بکف از کف بدی	صد زخم بلا خوری و از جانجی
حکایت ادهم قدس سره گفته است جو امزدی است که برادران خود را مغبوبه	
داری دزد لیکه واقعه و از ایشان چنان معامله کنی که از ایشان ربا بجز است	
قطعه جو امزدی دو چیز است جو امزد	بگویم گوش نه تا گویت رست
یکه آن کز رفیقان در گزارے	اگر یک سخته بینی صد کم و کا ست
دوم آن کز توناید هیچ گایے	چنان کار یک باید در شان حوا ست
حکایت بشرحانی رحمه الله علیه امرید پرسید که چون تان بدست آرم نمیدانم	
که بکدام ناخوشش خورم فرمود که نعمت عافیت ایا دار و آزان ناخوشش اذکار	
چونان خشک نهد پیش خویش داری	که روح را دهد از زمان خوان سرور
بنان خوش شود طبعش آزان مایل	چو ذکر عافیتش نیست هیچ ناخوشی
حکایت شفیق بلخی قدس سره گفته است پرین از صحبت تو انگر چون دست	
پیوند گرفت و بداده او خورند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدایتعالی قطعه	
گر در آید تو انگرے با تو	زینهارے گمن با و پیوند
مکے را کفیل خود شمار	مدبرے را خداے خود پیسند
حکایت یوسف ابو اسن قدس سره گفته است همه نکو نیها در خانه است	

و کلید آن توابع و تونیست همه بیدار در خانه است کلید آن بی و نیست قطعه

جمع است خیر با همه در خانه و نیست	آن خانه را کلید بغیر از فرستی
شمر با بدین قیاس بکیانه است جمع	و از کلید نیست بجز مائی و منی
بان احتیاط کن که نه لغزنی راه خیر	خود را به معرض خطر شهر نیکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نینگند قطعه

گر کن جای بدل عشق جمال از لب	چشم امید به حوران بستی نه منی
که مسلم شود عشق جمال از لبی	تا بر آفاق همه تهمت زشتی نه منی

حکایت ابوبکر و راق قدس ه گفته است اگر طمع را پر سندی بر تو کسیت گوید شک مقدرات کرد کاری و اگر گویند همیشه تو چسیت گوید محبت حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پد کسیت	بگوید شک در افتد ارالته
و گر گوید که کارت چسیت گوید	بجنتهاے حرمان عمر کاسے

حکایت شیخ ابوعلی رودبار قدس سره گفته است که تنگترین اینها معاشرت اصداد است

قطعه گرچه زندانست بر حسب لان	بهر کجا بوی زو وصل یا ز نیست
بیخ زندان عاشق مشتاق را	تنگتر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص سره گفته است پنج کش در طلب آنچه در تهمت از بی بر آتو کفایت کرده اند و آن وزیت مضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن القیاد احکام الهیست از او امر و نواهی قطعیه

فائده زندگیست	بندگیست
بندگیست	بندگیست

حکایت شیخ ابوالعباس قصاب قدس سره در ویشی را دیدند که در جامه خود او
نیت و هر که نیت نماید بکشاد می بازید و خشی شیخ فرمود که این جامه نگریت رباعی

صوفیکه بخرقه دوزیش باز آیت	اگر بخیفت میزند خوش کاست
در جنبش طبع دست او جنانند	هر رشته و بخیه اش بت و زناست

حکایت خمزی قدس سره گفته است - الصَّوْفِيُّ الَّذِي لَا يُوحِدُ بَعْدَ
عَدَمِهِ وَلَا يُعَدُّ كَعَدْوِ جُودِهِ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع

خود فانی شود دیگر آن باز نگردد که الفانی لایرد و بعد از آن چون بوجود
حقانی و بقا بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد و رباعی

خوش آنکه چونیت شد درین عشق مجاز	دیگر بوجود خویش تن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان یانه ناز	جاوید برود و عزم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد و غلط
می گفت فقیهی معروف ابن اکتفابرخواست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام

تو رایحه کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود و بعد از
مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت برود قطعیه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را	در صفت زنده دلان نام بارشاد درود
پای دعوی بسرو مبر ایچو اجه مبان	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رفته

حکایت خواجه عبدالحق عجدوانی رحمه الله علیه روز درویشی پیش او گفت اگر خدا بیجا مرا نخرگرداند میان بهشت و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدا بیجا خواجه ازین سخن روگردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم هر کجا گوید باشش بایم قطعه

کار بے اختیار خواجه مکن	اے که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود	سندگان را با اختیار چه کار

حکایت خواجه علی مرتضی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن پیوستن قطعه

هر که ایمان آکندن پیوستن گفت	باید آن قول پسندیده از و پندری
حاصل معنی آن کندن پیوستن پیش	یعنی از خلق کنی دل بسزا پیوستند

حکایت بهاؤالدین نقشبند را رحمه الله علیه پرسیدند که سلسله شما بجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد	وز سبج و بجز بوسه ریائی نرسد
هر دم بجا رسد مگو سلسله ات	که سلسله هیچکس بجای نرسد

روضه دوم شرح شقایق و قاتق حکم که بر شحات سبحا کرد در قلوب حکما

واراضی خاطرشان خاسته و بشرح و بیان آن مطامیری قاترشان پیراسته

عامل کسی آگویند که حقیقت چیز با آن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای
تعلق بعلم دارد بلکه نفس خود گرداند ربا ع

خوش آنکه تو ترک کلاه فانی بکنی	تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش کنی و هر چه نتوانی دست	دانی پس از آن هر چه ندانی بکنی

حکایت اسکندر در آوان جهانگیری بحمله تمام حصار بکشد و بویران آن
آن فرمان را گفتند آنجا حکم چیست؟ انا و بر حل مشکلات تو انا ویرا طلبید
تشکله دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت غریب
و پیکل میسبکیم از آن سخن بر آشفست و خندان در شکفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت نشت	ای تھی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر میکند نه غلاف

و دیگر گفت هر که آخلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان آویزان
از وجود در تنگنایست افتاده که زندان در جنبان نه بهنگاه نیست ده

کسیکه با همه کس خوب بکار برود	همیشه در کف صد غنچه متحن و نش
مگر بشنخه که زندان مقام و گردان	که پوست بر تن خوب نیست زندان نش

دیگر گفت حسود همیشه در رحبت دبا پروردگار خود ستیزه سخن که هر چه

دیگر از قسمت است گره بر آبرو بندد و هر چه نصیب و لیست از آن بندد ^{قطعه}

اعترافست بر احکام جهاندار حکیم	عادت مرد حد پیشه که خاشاکش بدین
هر چه بنید به کف غیر فغان بردارد	که چراداد بومی بی سبب آزار نهیمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوون می شمارد و بخیر لایم از بر او دشمنان بگذارد ^{قطعه}

هر چه آمد بدست مرد کریم	بمه در پاهای دوستان افشاند
اینچه اندوخت نطفه طبع لطیف	ببزرگ از بر آسای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان در سبزل فوسس و نخچین آبرو بزرگی
رخیختن است و عیار دولت و خواری اینکختن ^{قطعه}

اے که بر سفله در سبزه	نام رستم بگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان	وز نه منشر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که بازیردستان شیوه مشت زنی بردست گیرد در کد کدوبت دن میرد ^{قطعه}

دلاکوش کن از من این نکته خوش	که ماندست در گوشم از تکتہ دامان
که هر کوشد تیغ نامهربانی	شود کشته تیغ نامهربانان

سکنه رگوش خویش از آن جواهر حکمت پریا دهانش چون گوش خود پر جواهر
کرد و عنان از خرابی آن حصار بر یافت حکایت سکن را فریدون
زمین شفقت بجز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این تو قیوم نوشت
که صفات ایام صحیفه اعمار است ان نویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است ^{قطعه}

صنمچه دهر بود ز قتر عمر همه خلاق	ایچنین گفت خردمند که اندیشه گما
خیم آنگس که برین قتر پاک از همه حرف	رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما که چهل فقر در حکمت خود یافته و نگاشتم چهل کلامه از آن
 اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاموردم چهار کلامه از آن برگزیدیم و در آن میان
 آنچه می طلبیدم اول آنکه زنان چون مردان محل اعتماد گردان زیرا که اگر چه
 زن از قبیله استمان آید از آن قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه

عقل زن ناقص است دانش نیز	هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بپست از او سه اعتبار مگیر	وز نکوهست اعتماد مکن

دوم آنکه مجال مغرور مشو اگر چه بسیار بود زیرا که قضات پایمال حوادث و زنگار شود

قطعه مغرور مشو بال چون بخیران	زیرا که بود مشال ابر گذران
ابر گذران اگر چه گوهر بار	خاطر نه نهدم و خورد مند بران

سوم آنکه اسم از زبان خود را با سپنج دوستی در میان مننه زیرا که بسیار بود
 که در دوستی نخل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر سرکش از دشمن نهفتن کار	به که از افشای آن باد و کم دم زنی
دیده ام بسیار که سیر سپهری کنه	دوستان دشمن شوند و دوستها دشمنی

چهارم آنکه خبر عالی افزاگیری که تیرک آن ه مند بپیر از فضولی بگیرد آنچه ضرورت در آن بود

قطعه علمیکه ناگزیر تو باشد در آن آ	وانرا که ز گوگیر بود جیست و جو مکن
------------------------------------	------------------------------------

واندم که حاصل تو شود و علم تا گزیرد	غیر از عمل بموجب آن آرزو کن
حکایت این منقح گوید که بنام حکما می برده شد می کشیدند ملک ایشان باشد عاقبت کرد بدو شتر بار آوردند و تکرار استعاره چهار کلمه گرفت کلمه اول در دست با و شهابان است	
لطعم چو گردد شاه عالم عدل پیشه	شو و آسایشش که همیشه
چون که بیدری از سینه ریخته	شود یک سوزنش از ظلم کشته
بنای داد باشد بیج بر پیج	عدالت بایدش دیگر همه بیج
کلمه دوم در وصیت عیث به نیکو کاری و فرمانبرداری شهر	
تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو کارے حاصل کشتی کی گن بود
کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که ناگرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بردارند رباعی	
آن به که ز اسباب پری پر میزی	وز ننگ طبیبان و غل بگیر میزی
ناگشته تهنی معده بخوان نشی	زان پیش که معده پر کنی بر خیزی
کلمه چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بگمان در دوزخند و از نامحرمان مستور	
قطع آن بود که هر کس نیست محرم	اگر چه مردم چشمت روے نماید
بروی هر که ز جفت نیست گزین	بود چو ماه فلک طاق چشم نکین
حکایت چهار کلمه است که چهار باد شاه پرداخته اند که گویا یک تیر است که از پارکان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه	

بنا بر آنست این قصه نیز می کشیدند

<p>نگفته ام و بسیار گفته که از پیشانی در خاک و خون خفته ام قطعه</p>	
<p>از سر سر بمبر پیشان نشد که</p>	<p>بس فاش گشته سر که پیشانی آرد</p>
<p>خامش نشین که جمع نشستن بجاشی</p>	
<p>دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بزرگ گفته پیش از آنست که بگفته</p>	
<p>یعنی آنچه نگفته ام می توانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه</p>	
<p>هر چه افشای آن بود و شوا</p>	<p>با حریفان مگو با سانی</p>
<p>ک آنچه داری نهفته بتوان گفت</p>	<p>و آنچه گفته نهفته نتوانی</p>
<p>سوم خاقان چین درین معنی سخن چین رانده است که بسیار باشد</p>	
<p>که پیشانی گفتن سخت تر از پیشانی نهفتن قطعه</p>	
<p>هر سر سر به مهر که افتد بخاطرت</p>	<p>سرعت مکن بموجب بیانش گکاشن</p>
<p>ترسم شود غرامت اطهار آن ترا</p>	<p>مشکل ترا ز ندامت پوشیده دان</p>
<p>چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من بسته است</p>	
<p>آفرین مرا از خود بسته او هر چه گویم مالک یم اگر نخواهم گویم و اگر نخواهم گویم گویم قطعه</p>	
<p>بخردی ز از راز فاش و نهان</p>	<p>مثل نیک بر زبان رنسته</p>
<p>کیمن چو تیر پست مانده در قبضه</p>	<p>وان چو تیر پست از کمان بسته</p>
<p>حکایت ملک هند خلیفه بغداد و تخمنا فرستاد و همراه آن طبعی فیله و بمبارت</p>	
<p>طلب و حکمت موصوف پیش خلیفه پا خاست و گفت که سه چیز آورده ام</p>	

که جز بلوک انباید و جز سلاطین انشاید فرمود که آن که هست گفت اول حضابیکه
 موی سفید را سیاه گردانند بوجهیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد و دوم معجونیکه
 هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نبتند سوم ترکیبی پشت را
 قوی گرداند و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن ضعف بصر نیز دوزد و نفعصان است
 پذیرد و خلیفه زمانی تا بل کرد و گفت من ترا ازین دانایان دانایانم و زیرک تر
 می پنداشتم اما آن حضاب که گفتمی همراهی غرور و پیرایه کذب زورست سیاهی موی
 طاعت و سفیدی آن نورست چه دان کسیکه روان شد که نور را طاعت است پدید قطعه

ابلی گویند موی سفید خود سیاه پیش انایان که در بند کارد و اندر	از پی پیری جوانی را همین بار دایمید که بود زاغ سیه ارولق باز سفید
--	--

و آن معجون که ذکر کردی من از ان قبیل نستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم
 چه از ان ناخوشتر که هر خطه بجائی باید رفت که درونادیدنی را باید دید و ناشیدنی را
 باید شنید و نابویدنی را باید بوسید حکما گفته اند که گر سنگی بیماریست در مزاج و شراب طعام
 آنرا آماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا با مضطر ایتیا را فتنه قطعه

میکند کسب استها خواجه وان که آن رخنه راز بچینه و خام	نایدان جنبه در مزاج کند هر چه باید بان علاج کند
---	--

و آن ترکیب که گفتمی مباشرت با زمان شعبه است از جنون از قاعده خرد
 دوست که خلیفه روزین پیش دختر کی بدوزانود آید و تملق و چاپلوسی تا قطعه

اسی زود لاف خرد چند شہوت گیری چہ جنون باشد ازین پیش کہ پیش زنی	گیسو شاہد وز نچیر جنون جنبا نی بنشین بس زانو و کون جنبا نی
---	---

حکایت در مجلس کسے سے تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی اور ہند
بزرگ چہرہ تا سخن با بنجار سید کہ سخت ترین چیز با چیست وی گفت پیری دوستی
و ناداری و تنگ دستی ہندی گفت کہ تن بیمار باندوہ سپیار بزرگ چہرہ گفت نرنیکی
اجل بادوری از حسن عمل ہر بقول بزرگ چہرہ باز آمدند قطعہ

پیش کسری ز خرد مند حکیمان میرفت آن کی گفت کہ بیماری اندوہ لارہ	سخن از صعب ترین موج درین بحر غم وان گز گفت کہ نادار می پیرت ہم
سومی گفت کہ قرب اجل سو عمل	عاقبت منت تبرج سوم حکم

حکایت حکیمے را پرسیدند کہ آدمی زاد کے بخوردن شاہ گفت
توانگر ہر گاہ کہ گرسنہ شود و درویشی ہر گاہ کہ بیاد قطعہ

بجوڑ چند انکہ تہذ خانہ تن اگر داری بجوڑ گاہی کہ خواہی	ز بیشی و کے رود سن رانی و گرنہ باش ہر گاہ ہے کہ یابی
--	---

حکایت حکیمی پسر گفت باید کہ بباد از خانہ بیرن بیانی تا نخت بطعام بن کشانی
زیرا کہ سیری تخم حلم و برباریست و گسلی مایہ خشک مغزی و سبکباریست قطعہ

خوے خود را ز روزہ تیر کن چون شود روزہ مایہ آزار	کز تہمہ سلم و بردباری بہ روزہ خوار سے ز روزہ داری بہ
--	---

حکمت چون کرسنه باشی بهر آتش یابان از طبیعت تو شهوت آن خیزد
و با آشنایان که نشینی طامنه تو در ایشان آویزد و قطع

هر چه یابی بجان از تر و خشک	به کزان تا بحد شیخ خوری
تا طعام کسان هوس کنی	وز عطاے خسان طمع بری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بند طایفه از جگر خور
خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطع

هر که گوید خوان نان من بیش	پای خویش از خوان دست از نان او
تره که بستان خود خوری	خوشترست از بره بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش ببرد او نهاده اند
اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت
و هر که از این محروم گردد در زندگانی خوش برود او بر آوردند قطع
بپنج میرسد اسباب زندگانی خوش با تفاق حکیمان شهرة آفاق

فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر بهم نکو اخلاق
--------------------------------	----------------------------

حکمت بهر نعمت که مرگ زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد
اگر در از بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود لوح علیه السلام
هر رسال از جهان بسر برده است امر در پنجه از سال است که مرده است قدر
نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکانه قطع

بزرگواران نعمت آنست ز سیم وزر که چون گورت بود جا	کز وجانت بود جا وید مسرور بماند همچو سنگت بر سر گور
حکمت بزرگوار را پرسیدند که که ام بادشاه پاکیزه ترست گفت آنکه پاکیزگان از وی امین باشند و گناه گاران تیرسند بیت	
شاه آن باشد که روشن جان و خرد بود	نیکو از حال و نیکو بد آن ابد بود
حکایت حجاج را گفتند که از خداست تیرس و با مسلمانان ظلم کن او بغایت افسوس ببیر بر آید و گفت خدایا مرا بر شما تیرس کرده اگر بپریم شما بعد من از ظلم نخواهند باین فلیکه شمارست خدایتعاری جز من بندگان را ندان اگر بپریم ما که کسی ترا زمین قطع	
خواهی که شاه عدل کندل پیشه با	در کار خود که معرکه گیر و دارتت
شاه آینه است هر چه می بینی اندر	پرتو فلکند قاعده کار و بارست
حکمت بادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی تفاق جواب گویی که زردا دوست ترمیداری خیم را گفت زردا گفت چیزی را که دوست میداری یعنی زردا اینجا میگزاری کسی که دوست میداری یعنی خصم را با خود می بادشاه بگریست گفت نیکو پند داد که همه پندها درین درج است قطعه	
هزار گونه خصومت کنی نخلق جهان تر است دوست رویم و خصم خدا آن نه مقتضای خود باشد و محبت عقل	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زر که گیری از کنش آنرا بظلم و حیلد گری که دوست ابگذاری و خصم را بری

نداده حکایت
چون است حال از آن
ایشان شاهی
سلطانی شده
باین خود با قاپو
و دیگران بپوش
حکمی ظاهر بر ایشان
سکون شده

حکایت اسکندریکی از کاروانان را از عمل شریف غل کرده و عمل خسیس
 بوی داد روزی آمد و با اسکندر در آمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی
 عمل خویش را گفت زندگانی حدی و ندر را زیاد نه مرد و جعل بزرگ شریف و بلکه عمل
 بزرگ شریف و در هر عمل که هست سیرتی پیدا و نصا و داد اسکندر سخن و خوش آمد عمل می باز

قطعه بایدت منصب بلند بگوش	هما پفضل و هنر کنه پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود و مجرد بلند

حکمت کار از سه گروه زشت آید ندمی پادشاهان حرص و ایاان و بخل از تو نگران

قطعه این سه کارت کش نگار روز	از سه کس خامه نگار نده
تمه خوبی ز باد شاه قوی	حرص و انا و بخل دار نه

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان و و بجز ویران شود عدل آزما
 خویش هزار فرسنگ و شنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تار یکی و هر

بعدل کوش چون صبح آن طلوع کند	فردوز آن برود تا هزار فرسنگ
ظلام ظلم چون ظاهر شود بر آید بک	جهان ز تیرگی و تلخ عیشه و تنگی

حکایت در رویشی قوی همت با باد شاه شاه شوکت طریقه اخلاط و سابقه
 و بساط داشت روزی در پیشانی وی از ترگانی معاینه کرد بهر خید تجس نمود
 بزرگتر شد و در بسیاری آمد و شد بی ندریده اسن از اخلاط او در چید و بساط
 و بساط او در نور دید روزی باد شاه را با وی به عمری اتفاق ملاقات افتاد

زبان لات کشتاد که ای درویش موجب چیست که از نابریه قدم از آمد و یاد در
گفت موجب آنکه دستم که از سبب آمدن سوال که از جهت آمدن اظهار طلال

قطعه بدرویش گفت آن تو گر چرا
بیشم پس از دیرها آمدی
بگشا چه رانما مدی پیش ما
بسبب خوشترست از چرا آیدی

رونده سوم در بیان شکفتن شکوفه های باستان حکومت
و ایالت که متضمن سه بصفت و عدالت است و حکمت و وجود
سلاطین ظهور نصیحت و عدالت است ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان نا آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم بر یگانگی
علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت اما ولت فی نه من ملک العادل انظر لظلم

پیمبر که در عهد نوشیروان
همی گفت از ظلم زان ساده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید سره
بر رخ گشت چشم و چراغ جهان
که در عهد نوشیروان زاده ام
بگوش دل آن ستمکاره شاهی
پس آزمون عدل امپشین کن
وگر باره پادزهره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطورست که پنجم ارسال سلطنت بگبران و انان
تعلق داشت و این دولتست که در همانان ایشان بود زیرا که بار عایا

این حدیث را از کتب
پس بویع به بالافان
موضعی عاست و چه
عای انان در نظرت نشد
کلمات علی السوریه
والله اعلم بالصواب
سید تواریخ است
نما کجا و حضرت کجا
اگر علی در کجا
صنعت را بدو سیر از
نور از نوشیروان است
ایا که صد االبیه
را جمع کن

عدلی گردند و ظلم روا نمیداشتنند	
نکته در خبرست که خداستغابہ داؤد علیہ السلام دخی کرد که قوم خود را بگوی که بادشاهان عجم را بزدگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعد آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک می کنند قطعه	
عدلی و انصاف را نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بیدین نظام عالم را	بهر از ظلم شاه و پندار است
نکته قرین یاد شاه حکیم حکمت پیشیه باید نه تدبیر هرل اندیشه زیرا که از آن کمال درجات و آید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه	
بهر نکته کاید از لب و دندان چو گوهر است	خوش آنکه ساخت گنج گهر در ج سینہ را
دانا دل از جواهر حکمت خزمینہ است	از خوشترین مدار جدا این خزینہ را
حکایت با مژد و موبد از موبدان با قباد همغان میرفت مرکب و مدفع فضلات قوایم خود از سم تادم بیالود تشویر تمام کوراہ یافت درین اشنا قباد ویرا از ادب بمرکابی ملوک همغانی سلاطین سوال کرد و گفت یکی آنکه در شبی با مژد بادشاهان سوار خواهند کرد مرکب خود را چندان علفت نهد که موجب تشویر را کب گردد قباد استحسان کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده با پنجه رسیده قطعه	
آن خردمند که بر قاعده طبع رود	همه آداب و اقتدیره صدق و صواب

لیک بخرد که بدستور خرد کار کند | شو و از حسن کیاست ادب کموزد و او

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بگویند بلند بالا میر و ندر عا.
 بزلازل قهر و نوازل دهر از ان کوه تیریز خواهند افتاد شک نیست که افتاد
 بلند تران سخت تر خواهد بود و بریر آمدن فرو تران سهل تر شمنوی

بود دیوان قسرب شاه والا | بان و دیوان مرد بسیار بالا
 که ترسم چون از ان بالا در افتی | زهر افتاده محکم تر افتی

حکمت میباید که بادشاهان از اینان راست کرداران و راست گفتاران
 در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشانتر برایشان رسند
 گویند اردشیر بادشاهی بود آگاه چون ندیمان با مد او آمدندی گفتی که فلان
 کس چه خورده است و یا فلان زن با کتیزک چه صحبت داشته است
 مثل آن هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان برودند که مگر از آسمان بود
 فرشته می آید و آگاهی می دهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه | کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
 بقصد جام نهران بهانه پیش آرند | بچنگ فسق نهران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین بادشاهان آنست که بگردن مانند گداز
 گردوی مردار است نه آنکه بر دار مانند گداز گرد آن گردن یعنی میباید که وی از
 حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال

ک

حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال و س آگاه **قطع**

بادشبهه باید که باشد همچو کرس با خمر	زانکه انقاد دست کرد اگر او مردار با
نی چو مردار یک گردش صفت که گسار	تیز کرده بهر نفع خود در وقتار با

حکایت نوشیروان روز نوروز با مهر جان افروز مجلس سدید داشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد چیزی نگفت چون مجلس بر شکست آید ارگفت همگیش بیرون نرو و ما تجسس کنیم جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از انست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از انست نوشیروان بچندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هر اشغال بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	مقوت باش بان ز کرمش غدر نخواه
لکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری از ان هم ترا انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب طهارت بعهده او بود و در چند روز آفتاب با سطلی کم میشد روز مامون بوی گفت کاش آفتاب سطل که از با می بری هم با بفروشی گفت همچنان کنم اما این سطل حاضر را بخر فرمود بچندین سطلی گفت بده و تیار بفرمود تا ده تیار بوی هندیس گفت این زبان این سطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم بر ز خرید تنگ بگیر	تا بدان نفس او بیار آمد
تن با تلاف مال ز و درده	تا با تلاف حبان تا نجا مد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصداق
 بردوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چیز مودت شان بخبار
 نشست عقیل از معاویه برید و از آمد و شد مجلس او پای در کشید معاویه غدر
 نخواست آن بان بوی بهشت که ای مطلب اعلای نبی عبدالمطلب و مقصدی اقصی
 آل قصبی و ای آهوی نایقه کنشای عبدمناف و ای منبع مکارم نبی هاتم
 آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما گجاشد آنهمه
 بزرگوار می خلم و نرباری باز آ می که از زنده پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا که مدت نایوک کین خواهم بود	وز ووری تو بیدل دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم روز زمین	در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

صَدَقْتَ وَقَلَّ سِحْقًا غَيْرَ ابْنِي	اگر می آن کلا لاراک و لا کرا ابنی
وَلَسَبْتُ أَقْوَالَ لَوْ فِي صَدْرِي	وَلَمَّا لِي أَصَدُّ إِذَا جَفَّ حَبِي

یعنی چون کیرم از دوستی برنجید باید که گنج مفارقت گیرد و بگوید مهاجرت گراهم
 نه آنکه مبدی میان بندد و بید گوئی زبان یکشاید **نظم**

چون شود یار با تو خجک اندیش	فرج دایم بگیر با وی پیش
-----------------------------	-------------------------

جد مکن در خصوصت بسیار اندکے روی آشتی بگذار

باز معاویہ نعمت از معاویہ دزد و التماس صلح کرد و صد ہزار درم بہ صلح فرستاد قطع

عذر خواہی بکن و عفو طلب تر و چون تمنا

ور تیا یہ ہم آن رخنہ بگفتار زبان در عمارت گریش کوش نجست رو سیم

حکایت حجاج در شکار گاہی از شکر بیان جدا افتاد بتلی بر آمد دید کہ اعرابی

لشنتہ از جنبندگان می چید و شتران گرداوی چویدند چون شتران حجاج

زا دیدند رسیدند مرد مسر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیت کہ درین بیان

جامہ درخشان پوشیدہ بر آمد کہ لغت برد و باد حجاج پہنچ گفت و پیش آگفت

السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمتہ ولا برکاتہ حجاج

از وی آب طلبید گفت فرود آئی بذلت و خواری آنچه کہہ و التمن رفیق و

تو کہ کسی منتیم حجاج فرود آمد و آب بخورد پس گفت ای اعرابی بہترین مردمان کیت

گفت رسول خدا صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم باز گفت چہ میگوئی در حق علی ابن ابی طالب

گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دہان نمی گنجی پس گفت چہ میگوئی در حق

عبدالملک بن مردان پہنچ گفت گفت جواب بن بگو ای اعرابی گفت بہ مرد

گفت چہ گفت خطائی از و در وجود آمدہ است کہ از مشرق تا مغرب و پرا آمدہ است سید

آن کلمات گفت آنکہ این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشتہ است حجاج پہنچ گفت

دین ناگاہ مرغی پرید و از داد اعرابی روئی حجاج کرد و گفت چہ کسی میر حجاج گفت چہ

گفت

که می گویی گفت ای مجمع مرا خبر داد و است که لشکری می رسید که سردار ایشان لونی در
 سخن بود که شکر بیان و رسیدند بر و سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او
 متغیر گشت حجاج فرمود تا ویرا همراه آورند روز دیگر با او آمدند و تنها در مردان
 جمع آمدند اعرابی آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و حجت
 ویرا که حجاج گفت چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام
 می خوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور نشست
 دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله آنچه بعد از طعام پیش آید تیر باشد
 حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیر روز ازین بر من چه گذشته است انبلی
 گفت اصلحک للمری امیر سر که دیر روز میان من و تو گذشته امروز افشای
 لکن که الماضی لایذکر بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی کی ازین و اختیار کن یا پیش
 باش که ترا از خاصان گردانیم یا پیش عبد الملک بن مردان فرستم و با آنچه او را گفته است
 کنم اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود پس که آن چیست گفت آنکه مرا بگریزی که بسلا
 بلا خود برم که دیگر نه تو مرا بینی نه من ترا حجاج بخندید فرمود تا ویرا ده هزار دینار دادند و بلا

قطع مری باید که به لطف سخن و حسن کتاب	طبع ارباب استم را از استم باز آرد
هر چیزی که از احسان و کرم بدین دوست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد
حکایت نیز در بد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب بود و فرمود که بیرون و و حاجب را سی تا زیاده بزن و از پرده در مراهی دور کن	

و یکی را نام برد که او را بجای او نشان بهرام بموجب موده پدر عمل نمود اما هنوز
 سیزده پیش نبودند است که غضب و بر حاجت پسیت بعد از آن روز بر پرده مهر
 آمد و خواست که در آید حاجب و دوست بر سینه و می زد و نگذاشت که در آید
 گفت اگر ترا بعد از این در میوضع بنیم سه تا زیانته از بزم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین
 کرده اکنون می خواهی که با من نیز کنی اینچیز بر تو چه در سید در بخواند و تحمیل کرد و خلعت پوشانید

قطعه حفظ شده باید چنان که آستان او	در صیغه تبه از او نتوان گذشت
در جرم حرمت عرش که سر دوست	مخ نتواند پریدن با او نتوان گذشت

حکایت وزیر پهر فرین شاپور بونامه نبشت که بازرگانان دریا با بر خواهر
 آورده اند از البصه هزار دینار بر باد شاه خریده ام شنیده شد که با و شاه
 آنرا نمی خواهد اگر راست فلان بازرگان بصده هزار دینار سوخته و پهر فرین جواب تو
 صد هزار دینار پیش ما چندان قدر ندارد چون بازرگانی کنیم با و شاهی که کند بازرگان چه

قطعه نه طور نصب همان که بیع و شری	بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان	آو خود بگو که در تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری
 گل میکرد و پیش و نظلم کرد که حاکم بصره بصده هزار درم متاعی از من دیده است و
 ادای من آن تعلل میکنند فرمود که کاغذ را بیا گرفتند درم سفال برداشت و بر آنجا
 نوشت که شکایت کنندگان از تو بجای اند و از سر گزاران با یاب از منو جابش سکا

بپرسیدند از مسند حکومت بفرمود و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب است بر آن مهر
 نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و بهیبت سیاست در خاطر با
 نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بعبره داد و سوار بود از اسپ فرود
 آمد زمین بسید و وجه یهودی تمام او انمود و یهودی سوار ایتاوه بود و قطعه

چون بود شاه را غر سیاست	گشاد از دست گستاخان دیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از رو بهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش برید تا از ما
 مسلمانان کوتاه شود جوان نبایسد و گفت بیعت

مرا بست چپ راست چون آرا	رو ایدار که مانند چپم جدا از راست
-------------------------	-----------------------------------

خلیفه به فرمود که دستش برید که این حدیث از حدود خدا تعالی و مسأله
 و ران از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه این فرزند
 منست بدستیار می در روز شب آورم و از دست بیخ دی رو در می خورم قطعه

فسر زنده بود چو جان به بخشاک	بر جان من ستم رسیده
سهرشته روزیم گفت اوست	پسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش برید که من این گناه از خود نمیگذارم و گناهکاری ترک کن
 حد بر خود روا میندارم مادرش گفت این را چه دیگر گناهان شمار و از آن معاصی انکار کرده
 از آن استغفار میکنی و آمرزش می خواهی خلیفه را گفته دی خوش آمد گفت بگذارش

قد نزلت علی
 ابن ابی حمزیه
 را در توحش الاله
 بیا بیستاد مسلمان
 بنی امیه آورده
 است و مادرش
 گفت همین بیک
 فرزند من است

<p>قطعہ بخش آن انا کہ پیش شاہ روم گفت چون آب می آرد لطیف</p>	<p>گاہ قہ از نکتہ خوش می زند شاہ را آبی بر آتش می زند</p>
<p>حکایت گناہگار بر پیش خلیفہ آوردند بقتوی کہ مستحق آن شدہ بود فرما داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناہ عدست و تجا و زازان فصل و پایت امیر المؤمنین عالی ترست کہ از آنچه بلند تر است تجا و ز نماید و یا آنچه فرود تر است فرود آید خلیفہ را سخن وی خوش آمد گناہ وی را عفو کرد قطعہ</p>	
<p>عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل کے فضل را گذارد و آرد بعدل رو</p>	<p>زان تا بین ز رخ برین تا زمین راست و انا کلا از تفاوت این ہر دو گشت</p>
<p>حکایت کود کے از نبی ہاشم بابیکے از ارباب مکارم بے ادبی کرد شکایت بعیش بردند خواست تا دیر ادب کند گفت ای عم من کردہ ام بخ کردم کہ عقل با من نبود تو کن انجہ می کنی کہ عقل باست قطعہ</p>	
<p>گر سفید بک نفس و ہوا بر تو نفس و ہوا چون غالب نیست</p>	<p>نہ بوفق خسر دکنہ کاری خبر بہرہ خسر و مرد بارے</p>
<p>حکایت زنی را از جماعتی کہ بر حجاج خروج کردہ بودند پیش وی آوردند حجاج با دین میگفت دوی سر پریش انداختہ نظر بر زمین دوختہ نہ جواب میداد نہ ہوی انظری کردی از حاضران باؤ گفت کہ ای عورت ای سرخ میگویی تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی میبارم کہ مرد نظر کنم کہ خدا ایسا بوی نظر نہ کند قطعہ</p>	

حکایت ران
المعنی
بابیکے از حجاج
عباسی آوردہ
۱۲ ۱۳ ۱۴
حکایت ہم این
بخاری
آوردہ است
۱۱

رومی ظالم بمین که بر رویش	آن زد و زخ در سیت بکشاده
سوی او تا کتاه شد ز خدای	آنظر رحمت نیت داده

حکایت اسکندر گفتند چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت ^{مسلطنت} و مملکت با صغوسن و حدانت عهد گفت با شمالت دشمنان تا از غایله و زمام یافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند ^{میت}

بایدت ملکو سکندر چون می از حسن سیرا	دشمنان زراد دست گردان دشمنان زراد
-------------------------------------	-----------------------------------

حکایت روزی سکندر با سر ننگان خویش شسته بود یکی از ایشان گفت که خدای غرور جل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند یادگار تو اندر جهان بماند جو ابداد که یادگار من و فرزندان سخنان خوب سیر جهانیکوست و نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند ^{قطع}

چونیت پیش پرانقید رفیقین که پسر	ز خیل نیر دانست یا خرد و سندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	ز بون زن چه شود و بر امید فرزندان

روضه چهارم در وصف میوه نجشی درختان جود و کرم
 و شکوفه زیری شان به بدل دنیا و ورم
 نایده جود نجشیدن چیرست یا بستنی بے ملاحظه عرضی و مطالبه عرضی

<p>هر کس که گایه از دور وجود بیخ و شکر گیر از احسان وجود که بر آرد به عالم آواز ه خانه او برون در وازه</p>	<p>اگر چه آن غرض یا عوفن منمای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه</p>
<p>هر چه بود بهر ثنا و ثواب قطعه هر که مقصودش از کرم است باشد از مهر جود و شهر کرم</p>	<p>کیست کریم آنکه ز بهر خداست هر چه بود بهر ثنا و ثواب قطعه هر که مقصودش از کرم است باشد از مهر جود و شهر کرم</p>
<p>حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحما جان میدهی و بسایران میریزی پنبه در باطن خود در غوتی و بر فقیران منی یا ز بیبانی گفت بیبانی حکم من در گوشش و بختش حکم کفگیر است که در دست طبایح است هر چه طبایح میدید بر کفگیر می گذرد اما کفگیر خود گمان دهندگی که بر قطعه</p>	<p>حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحما جان میدهی و بسایران میریزی پنبه در باطن خود در غوتی و بر فقیران منی یا ز بیبانی گفت بیبانی حکم من در گوشش و بختش حکم کفگیر است که در دست طبایح است هر چه طبایح میدید بر کفگیر می گذرد اما کفگیر خود گمان دهندگی که بر قطعه</p>
<p>بر مهر زور خوران خوش نیست به که باشد کاره و کفگیر از دست</p>	<p>گر چه روز از کف نخواهد روزی خدا نیست از جرگه کاسه و کفگیر دیگر زرق را</p>
<p>حکایت صوفی دیگر بر اصف که صفی از روی شناسانی و معرفت آورده بود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شتر یک سفره میدارد نه اینکه مشایخ با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه</p>	<p>حکایت صوفی دیگر بر اصف که صفی از روی شناسانی و معرفت آورده بود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شتر یک سفره میدارد نه اینکه مشایخ با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه</p>
<p>خواجده خوان از برای درویشان نوشیدن را طفیلی از ایشان</p>	<p>چون بهمان سرے خویش نمود طفل را هست گر نمیدانم</p>
<p>حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی الذی هو سید الانبیاء من الاولین</p>	<p>حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی الذی هو سید الانبیاء من الاولین</p>

والا تری رضی الله عنه کرم الله وجهه در آمد و خاموش نشست و ذل فقر و فاقه
 جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم
 داشت که بزبان بگویدی زمین نوشت که من مرد فقیرم و پیرا دو حطه عطا داد و غیر
 از آن مالک چیز نبود اعرابی یکی رد ساخت و دیگر را از ارد بایستاد و چند بیت
 مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه افشا کرد حضرت امیر را خوش
 آمدی دنیا و دیگر که از حق امیر المومنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش وی بود
 عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا تو مگر ترین اهل بیت
 من گردانیدی و بخت حضرت امیر بود که شنیدم از رسا صلی الله علیه و سلم که فرمود
 کل امر کسبیه یعنی قیمت هر چیز بقدر آن خیر است که دیدی آری از محاسن افعال و بدایع اقوال است

قیمت هر مرد بقدر هنر است	لظلم قیمت مردانه رسیم و درست
قدرش از خواجه بسی بیشتر است	اے بسا نمده که از کسب بهتر
در ره بنده خود بی سپر است	وسی بسا خواجه که از بے هنری

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آید که روزی غرمت سفری
 کرده بود در نخلستان قومی را دید فرو داد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن
 غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی
 انداخت بخورد و دیگر را نیز بنیادخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از او پرسید
 که هر دو قرص تو چیست گفت آنچه دیدی نمود که چرا و برابر نفس خود آفتاب

که روی گفت می درین زمین مانع است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمد
 است و گرنه است نخواستم که ویراگر سینه گذارم پس گفت که امر و زجه خواهی بود گفت زوجه
 خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در تمام صفت می کنند و این غلام سخن
 تراست پس آن غلام را و تخاست تا همه خرید غلام را آزاد کرد آن نخلستان را بویختند قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمه نان	پرسگ نفس هر که کرد ایشار
گر بود بنده نی المثل شایر	خواجه گان را به بندگش اقرار

حکایت در مدینه عالی بود عامل و در جمع علوم کامل در روز گذرش بردار
 سخاسین افتاد کینه که در بقیه که کسب صوت غیرت ناهید بود و مجال صورت
 حیرت خورشید شبنم جلال و توفیق زلف و حال و شد از آسمان غماش خت
 هستی بجزای منتی برود با صنوا نوایش از پیشین بخردی با فحمت سر آید می در قطعه

خوبی روی و خوبی آواز	می برد هر کی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبان شود مشکل

لباس دانای بیگانه و پلاس رسوائی پوشیده خلیج افکار و کوی بازار بدین میگردد
 درستان بملا او برخاستند ایامی سود تراشت بان حالش با کل تمکات و بان نه مترم ری

زینگونه که جلوه آن دلاویز کنند	عاشق ز بلا چگونه بر میزند
یادست ملامت کسان در گوتم	لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را بعد از آنکه بزرگوار گفتند صاحب کینک را طلبید چهل هزار درم کینک را

این حکایت را
 از روزهای
 درام نقد هم
 در روزهای
 سفر و کسب
 اقل ما
 در کسب و کسب
 غرض خود را
 بجز این است

تخریر فرمود تا پیمان صوت که آن عالم گرفتاران شده بود تفسی کرد پس سید که
 این از که آموخته گفت از فلان مغینه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت
 سخنوای که آن صوت را که شیفته او شده از او ستاد کینزک بشنوی گفت بل آن
 مغینه را فرمود تا بیان تفسی کرد عالم بخود افتاد چنانکه تصور کردند که مگر بعد از آن
 جعفر گفت دید که کشتن اینم در گناه افتادیم بعد از آن فرمود آب گلاب بر روی او
 برود بپوش باز آمد با وی گفت مانند آنست بودیم که تو در عشق آن کینزک بر تیر تیر
 رسیده گفت و الله آنچه بنیاست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که اینصوت
 را سخنوای که از آن کینزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او
 نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را الی و دهان مشوق خود بشنوم
 پرسید اگر در این بینی شناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که برد از قبول و دین	و الله که در آفاق خجرا و انشا سم
------------------------------------	----------------------------------

بفرمود تا کینزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این تراست که در ره بخیر گوئی
 گاهی نکرده ام آن عالم در دست و پا عجز منی اندر عت افتاد و گفت ر با عی

آیم ز گرم بر وی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
مهرم بدل از غم فگار آوردی	خواهم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کینزک را گرفت و بجان خود روان شد بعد از آن رضی الله عنه غلامی را فرمود که
 پیش هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان بترتاجت فکر معیشت نهار سه

و در این قصه از آن روز تا روزی که...

بر خاطر ایشان نشیند و به فراخ خاطر از یکدیگر گفتم تو انقدر گرفت حکایت
 عبدالمجید را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانه بیت المال هر سال هزار
 درم می دادند چون نوبت به نیر رسید آنرا به پنجاه هزار رسانید ملائمتش که در
 که این حقوق مسلمانانست چنانکه یک کس میدی گفت من این همه محتاجان میدی
 میدیم زیرا که دی هیچ از ارباب حاجات و رنج نمیدارد و پنهان از وی کسی را
 همراه وی بدین فرستاد او در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه به قرض محتاج شد قطعه
 اگر بدست کریم او فتد جهان کیسه جهان چه باشد و صد بار از جهان هم
 چرا شود دل در دیش خسته زان حسرت چو هست کیسه بودش خزانه و دوش
 حکایت خلیفه بغداد در موبک مرکب حسرت و شوکت خود میراند دیوانه پیش
 آمد گفت ای خلیفه عثمان کشیده دار که در برج تو سه بیت گفته ام گفت بخون
 خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا غنیمت
 خرم خورم و سیر خورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیت هزار درم دهند قطعه
 چون ذل فاقه زور کند بر بخوری اگر مدح یا دوشاه سخا و رکند و است
 مدوح چون کریم بود گر ز شعرا و هر بیت را خزانه گوهر دهد نه است
 حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت
 خلافت زنی امیه بنی العباس اتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند
 و میگشتند من بیرون کوفه بر بام مسرا که بصیر امشرف بود نشسته بودم دیدم

محتاج قرض
 از قاضی بود و با
 که از خدمت علی
 احمد علیه السلام
 شادان حضرت
 قطب السیاحی اند
 عند و سخا
 بر او در سراسر
 نسی از خدمت
 دعا و خوشبخت
 پس از آن سیر
 نسی از خدمت
 خرم خورم سیر
 نسی از خدمت
 بسیار سخا
 سخاوت هم
 انقدر داشت و می
 انقدر سخا

غلکسیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن حاجت طلب من می آیند از نام
 فرود آدم و بکوفه در آدم و بیکس لانی شناخته که پیش می نپان شوم بدر سر
 بزرگ رسیدم در آن دم دیدم که مری خوب صورت سواره ایستاده است و جمعی از غلابان
 تا دمان گرد او بر آمده در پیش آدم سلام کردم گفت تو کیتی و حاجت تو چیست
 گفتم مری ام گر نجیبه و از خصم تر سیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود آورد
 در حجره که نزدیک حرم و بود بنشانند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دست
 ترمی داشتم از مطامع و مشارب و ملائیس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید
 هر روز یکبار سواره میشد باز می آمد و یکروز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که کس
 میشود و زوجه می آتی بچه کار می روی گفت ای بیهم بن سلیمان پدرم اگشته است
 که پنهان شده است هر روز می روم با امید آنکه شاید که دیر ایام و قصاص من را از دست
 چون این ششدم از او باز خود و تعجب ماندم که مرا القاد ز منزل کسی انداخت که لب
 قلمنت از حیات خود سیر آدم آنم در انام و دنام پدر و پرسیدم دایم که راست
 می گوید گفتم ایچو آنم و ترا در زومه من حقوق بسیار است واجب است بر من که بر تو
 ولایت کنم در این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ای بیهم بن سلیمان منم خون منم خود
 از من بجواه و از من باور نکرد و گفت از حیات خود تینگ آمدی منجوهی که
 منجبت خلاص شوی گفتم لا و اصر من او اگشته ام و قستانها گفتم و انست که راست
 می گوید رنگ و برافروخت و چشمان او سبز شد زبانی سرد و پیش اینداخت

بعد از آن گفت و در باشد که به پدری داد خون خود از تو خواهد من ز نیاری که ترا داد
 ام باطل نه کنم بر نیز و بیرون رود که بر نفس خود این نیتیم مبادا که بزندی تو سام
 این بافت و تهرار و نیار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم ^{نظم}

جو انمردا جو انمردی بیا موز	از مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جو یان نگلدار	زبان از طعن بدگویان نگلدار
نگونی کن بان کویا تو بد کرد	کز آن بدر خنده در اقبال خود کرد
جو آیین نکو کاری کنی ساز	نگردد خبر تو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مهر آتش افتاد و بسخت مسلمانان را تو هم
 شد که نصاری این حرکت کردند مکافات آتش و زحانها ایشان انداختند
 و بسوختند سلطان مصر جماعتی که در زحانها ایشان انداخته بودند بگرفت دیگر جمیع
 که رفیرمود تا بعد ایشان را قتل نوشتند و بعضی کشتن و بعضی دست بریدن و بعضی
 تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشانند و بر هر کس رقعها افتاد باو بمضمر
 آن معادله کردند یک رقع که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد و گفت من کشتن
 یاکی ندارم اما ما و دارم که خبر من کسی ندارد در سپه کوی دیگری که رقع تازیانه
 داشت رقع خود با آنکس او و رقع دیر خود گرفت و گفت من باور ندارم مگر با
 وی یکشید او را بجای من تازیانه زنده خیان کردند ^{نظم}

سیم دور جو انمردی توان کرد	خوش آنکس کوی جو انمردی بجان کرد
----------------------------	---------------------------------

بجان چون احتیاج یار بنشانت	حیات خود فدای جان اوست
----------------------------	------------------------

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتیم که همیشه متوقع واحسان بنمای
 وی میفرستم یکبار بدرخانه وی رفتم در بانی نشانده بود و مرا منع کرد از آن که
 بروم در آیم بعد از آن گفت که ای اصمعی این منع کردن من از دره و آمدن تو
 موجب تنگدستی ناداری ست که دیر پیش آمده است پس بیت بنوشتم شعر

اذا كان الكرم سبلا هجابك	فما فضل الكرم على اللذنه
--------------------------	--------------------------

و بان زبان دوم بوی رسان زبانی بر نیامد که آمد و قوه در بریت و نوشته بود شعر

اذا كان الكرم قليل مال	تستقر بالحجاب على العزيم
------------------------	--------------------------

و همراه رفقه صره پانصد دینار من با خود گفتم که هرگز قفینه ازین غریب بر من نگذشته است
 این را تحفه مجلس نامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجای آئی ای اصمعی
 گفتم از پیش کیم ترین کسی از ارباب عرب گفت که نیست آن گفتم مری که مرا از
 علم و مال خود بهره در ساخته است و آن رفقه صره را پیش وی برین نهادم چون
 صره بدید رنگ وی بهم برآمد گفت این بهر خازن منست می خواهم که آن کس
 را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بحیث بعضی گماشتگان خونی در نظا هری راه
 یابد نامون که از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را بینی
 بگوئی که امیر ترمی طلبید بے آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد نامون
 بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار فقر

و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی و بیک بیت که صمعی
 پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت و الله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم دروغ
 نه گفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم گر آنچه امیر مرا باز گردانید ما این
 راستن وی خوش آمدن خود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا
 نیز زرین عطا بوی ملحق گردان به فرمود ما هزار دینار دی تکیس کردند و آن مرد
 را از زمره ندیمان خود گردانیدند قطعه

گفت صاحب کرم چون بیدرم مانند ولی در بستن مدخل خفاست	از ناداری ستر گرد در بنید و که همیان درم را سر بنید و
--	--

حکایت حاتم را پس سیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت یلی رود
 بنجانه تیمی فرود آمد و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را
 راگشت و بخت و پیش من آورد و مرا از قطعه گوشت خوش آمد بخورم و گفتم و
 دالسه بی خوششت آن سپر بیرون رفت و یکیک گوسفند را
 و آن موضع را می بخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه تی چون
 بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که
 این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را گشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی
 گفت بجان الله چون ترا خوش آمد پذیر کی من باک آن باشم در آن بجای کنم پس زشت سبب
 باشد و عرب پس حاتم را پرسید که تو او را در مقابل آن چه دادی گفت سفید منج می

پانصد گو سفید گفتند پس تو کرم نباشی گفت همیاست و هر چه داشت داد من
داشتم از بسیار اندک که بیش ندادم قطعه

چون گدا گئی که نسیم نان دارد | به تمامی دهد ز خانه خویش
پیشتر زان بود که شاه جهان | بد هر نیچی از خسترا نه خویش

حکایت شاعری بموقع فائز دیدر خانه سخن زرایه آمد چند روز آنجا بود بان
نه یافت در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون سخن بیایم در آید بر کنای
آب نشینم را آگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این را گفت

ایا جود من ناهج معنا نجاتی | انما الی مع سواک مشفیع

در باره تخته نوشت و باب داد چون آن تخته پیش من رسید به فرمود تا آنرا بگردان
چون آنرا آنچنان شاعر را طلبیده بدیده زربوی داد و آن چوب زربساط خود نهاد
روز دوم آن چوب از زربساط کشید و بنجوانه شاعر را طلبیده صد هزار درم دیگر
بوی داد روز سوم بهمین دستور عمل کرد ساعه خبر رسید که سباده پیشمان شود داد
را باز بستاند گر نیت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بر بدن کرد و شاعر را
طلبید نیافت فرمود که در زمره من کرم واجب بود که ویرا چندان عطا و هم
که در زمره من یک درم نماند اما او در حوصله آن نبود قطعه

گیت این کرم آنکس که چو سیل برآید | او روان قدر امید که در دل گنجد
بکسایت کف احسان بنجشد چندان | که نه در حوصله است سیل گنجد

حکایت برای تنبیه و کرمی از دو ساعت قصید گفت بر وی خواند و در آخر گفت

آمد الی یدا نعود گفتمنا | بذال انوال و ظمها التقیل

یعنی دراز کن بسوی من دستت را که گفت و عادت کرده است بختش در مال و پشت او
ایل حاجت و سوال آن کیم دست بسوی آن و راز کرد چون بپوشد وجه طلب
گفت که سو بیگانه دست مرا بخراشید گفت پنج شیر زیان از خار دست غار پشت چه
تریان آن کرم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از ان قصید خوشتر است
بفرموده ما و پر او بر آتشید هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بخت ز فلک سر گذرانند | چون نیست سخندان بود از جمله فردا
دانی که سخندان که بود آنکه بدانند | بدر از نکو باز نکو راز نکو تر

روفته پنجم در تقریر وقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقدمات مشکوة نبوت است این حدیث در عشق و عفت نهات است
یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و دوران طرب و عفت
و کتمان پیش گیرد چون بمیرد و شهید میبرد و شمرط عفت و کتمان از بر آن است
که چون میل طبع و هوا نفس بوده باشد و در وصول یا وسایط توسل جوید
و اظهار کند ان از قبیل شهوات نفس چون نیست و از فضل روح انسانی قطعه

<p>آن عشق را که منقبت خاص آدمی است عشقی که است تابع طبع و هوا نفس</p>	<p>هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است خاصیت طبع و سماع و سہایم است</p>
<p>حکایت میان دو مرد مندر سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق ہمینست بلا در سخت و عاشق ہمہ وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش ہمانا کہ تو بہرگز اشتی بعد از جنگ ندیدہ و چاشنی وصال بعد از ذراق نجشیدہ بسیچس در عالم از صاحب دلان عشق پیشہ لطیف تر نیست و گرانجانان و دورازین اندیشہ کشف تر نہ قطعہ</p>	
<p>پر تو شاہد عشق است جمال دل مرد گر بدین قاعدہ محبت طلعت بادانی</p>	<p>کے کند میں جمال آنکہ بدل نیستی حجم تبین ہو داجنس اے اجنس بسلی</p>
<p>حکایت شقی صدیق اکبر رضی اللہ عنہم در ایام خلا خود در کوہهای نینہ میگشت گاہ بدرخانہ رسید از آن خانہ آواز گریہ شنید کہ زرتی منیچو اندوز دیدم رشک گم اندر منصف من بند</p>	
<p>قطعہ ای طلعت کوئی خوبی از ماہ فزون زان پیش کہ دایہ بریم شیر ہند</p>	<p>پیش سے طلعت تو خورشید بون بریا دل ب لعل تو می خورد دم خون</p>
<p>سماع آن بہت درد دل صدیق اشتر کرد درش بکوفت صاحب بیت ترسید برہ آمد از وی پرسید کہ آزادی یا بندہ گفت بندہ فرمود کہ این بیت در ہوا کہ نیوی و این اشک برای کہ میراندی گفت ای خلیفہ برو چہ پیور و روضہ منور وی کہ از من بگذر فرمود کہ ازین مقام گام بر ندارم تا سر دل تو بہر تیارم کنیر</p>	

آه سر دزدل پرورد بر آوری کی از جوانان نبی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله
عنه بی رفتن خواهی آن کینزک را طلبی بر آوری و بر آوری آنچه داد و پیش مشورتش

قطعه دلا بشارت که جفت دانست	بخرانکه از همه کام زمانه فرستد
بدر دکار بر آید اگر ترا آن نیت	تعالی ماول اهل دله بر آید

حکایت کینزک مبینه که بحسن غما موصوف بود و به لطف تو امر وقت
نی بدل داشت و حسن بی خلل رو کرد و منظر پیش خواهی خود سازی مینو
و غزلی می پرداخت نو جوانی که در دل هوا اوداشت و در سودا اورد ز کبر
منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او تماده و در وقت اشعار وی تمهلی
کرد و از لذت اسکان او تامل می نمود میت

حرم آن دل داده محروم از دیدار او	اگو پس دیوار حرمان گوش بر گفزار او
----------------------------------	------------------------------------

تا گاه خواهی سر از منظر بیرون کرد جوانی را دید نزد یک خودش خواند و با خود بر یک
مائمه بنشاند مردم از هر جا یاد چیزی می گفت و هر لحظه در هر شهر گوهری می یافت
جوان یا خاطر فارغ از همه چیز با نظر با خواهی داشت و چشم با کینزک هر چه دیدند سودا
می کرد این با بر و جواب می داد و هر چه دید و بصره گره می بست این بشکر خنده می کشاد نظم

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	بر غم دشمنان با هم موافق
بسم از چشم ابرو در فسانه	کنار و بوس را جو یان پمانه

بحون صحبت کلی شد خواهی چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدیم برداشت

و آن هر دو آرزو سندی شاق را بهم بگذراشت مجلس عالی گشت و داعی میوالت از
یا تبیین منتهای شد که زبان رخما طبعه آن جوان بکشاد و این در داد ^{قطعه}

تجدد ای که آشکار و نهان	تبدله اوست آدمی و پسر
که ز هر کس که در جهان منبیم	پیش من از همه غریب تر

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد گفت **قطعه**

ای آنکه مراد دیده و دل منزلت	جان و جگرم جمله کنون حاصلت
گر هست دلم یا بل تو نیست عجب	سنگیست دل دلی که زنی مالست

بار دیگر گزینک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان بگیرم
لب دهان بگیرم که شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا

تعالی فرموده **الاخلاء یومثل بعضهم لبعض** و **الا لتقین** یعنی زودای نیاید
دوستی دوستداران بزنگ دشمنی برآید بگردوشی بر بهتر گاران که بر دوستی بنفیراید
نمی خواهم که خود اقیامت بنا محبت با خلیا گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این ^{بگفت}
و در این صحبت بگذراشت و بدین ترانه گام دور راه برداشت رباعی

این عشق و دروزه را دلا باز گزار	که عشق دوروزه برنی آید کار
ز انسان عشقی گزین که در روز شمار	با آن گیری قرار در روز قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتیم و در زمین دستمان
نم ارادت میکا شتم سیری ملازم مجلس میبود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود

اما داکم آہ میزد و شک میرخت و یک لخت آہ و استکس از ہم نمی گشت
 در خلوت اور طلبیدم و آرزو جو بی ترا برسیدم گفت من مرد بودم
 غلامان و کتیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از بیع و شہری
 می اندوختم روزی غلام صنیر در رعایت حسن و نہایت جمال بیت

باب چو شکر ناب و سرخ چو ماه منیر	ہنوز شکر اور آشتہ دایہ شیر
----------------------------------	----------------------------

بسیہ صد و تیار تجریدم و در تربیت او بے رنج کشیدم چون شیوہ ولداری
 میاموخت و چہرہ بد لبری برافروخت یوسف وار بازارش بردم و پزیریدار
 شمال و اخلاقش بر شرم دم ناگاہ دیدم کہ در زسی لباس اہل صلاح نازنین سوار
 بلکہ در فلان زین زیبای نگاری آنجا برسید و بگوشہ ختم آن غلام را بید خود را
 از بارگی در انداخت و منزل در پہلو او سا پر سیدم کہ چہ نام دار و از کلام بار
 و چہ ہنر میدانی و کلام کاری میتوانی کرد انکاہ رو بمن آورد و از سن سوال بہا
 او کرد گفتم اگر در حسن و جمال یکدینار است اما سہا او ہزار دینار کامل البیاض ہر گشت
 حاضران در ہفت دست بدست غلام برد و چیز بدست او سپرد بعد از رفتن وی
 وزن کردم صد و تیار بود روز دوم و سوم ہمین دستور عمل کرد و ہمین معاہدہ
 آورد و مبلغ آنچه قبلام داد سہ صد و تیار رسیدہ بود گفتم مایہ غلام را تمام ادا کرد
 ہمانا اورا باین غلام خاطرست و بادای از آنچه گفتم قدرت ندارد چون
 روان شد من نیز بے اطلاع وی چو رہتاشتم چندانکہ خانہ ویرا یافتم

چون شب درآمد بر خاستم و آن غلام را بجا ما نغین ریاستم و بوی باخو
 معطر کرد ایتدم و بدر خانه آن جوان رسانیدم در بگو قسم در کشاو و بیرون آمد
 چون ما را بدید مبهوت شد **اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا لِلَّهِ مُحَمَّدٌ** بگفت پس رسید که شمارا که آرد
 و بمن که رهنمونی کرد گفتم بعضی انبای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بیع
 پیزی قرار یافته ترسیم که امشب قصد این غلام کن تا کنون بر آنکو میسارم
 تا امشب در پناه تو این جواب کند گفت تو هم در او با و باش گفتم مرا چیزی در
 است که اینجا نتوانم بود غلام را بگو بگذاشتم و بر شتم چون نه رسیدم و در به بستم و
 نیشتم در آن اندیشه بودم که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان
 بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام بر آمد لرزان و گریان گفته ترا چه بوده است
 و در صحبت آن جوان چه کرده نموده که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان
 بر دو جهان بجانان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو بجانانه رفتی
 مرا بجانانه درون برو بر آن طعامی آورد چون طعام نخوردم و دست بستم از
 برای من دسترا نداشت و مشک و گلآب من در مرا بنخواست بایند بعد از آن دست بر
 رخسار من نهاد و گفت سبحان الله چه خواب بودی چه تانوش است آنچه نفس من خواب
 دور هوای آن می کاوید عقوبت خدا تعالی از همه سخت ترست گرفتار آن از همه کس
 بیختر میگردان **اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا لِلَّهِ مُحَمَّدٌ** گفت دیگر بار انگشت بر رخساره من گذشت
 گفت که گوهری میدهم که این نیابت جمال حبیب است نهایت مال و آمانی نیل است

دیوایی ازان اجل است تو اب موعود بران از همه در حال اکمل پس نینیا چون او را
 بجنبانیدم مرده بود و پنی بجیات جاودان برده پیر گفت اینمه گریه بریاد آن
 بنواست که هرگز عفت و لطافت دی از خاطر من نمیرود و حسن شمال و لطیف
 محال او را از نظر من غایب نمیشود تا با شتم این راه را خواهم سپرد و چون بهرم نیجالی خواهم نمود
 یار چون رفتن آن بخوبی از همه عالم فرود
 ریزد اکنون خنجر از گویه زروم نیجا که
 در زو قش از همه عالم فرود خواهم گریست
 چون روم در خاک هم زنیگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سیلس نام از سلاکه کرام که در قیابیل ترب با کمال ادب مشهور بود و در
 همیشه شیران دمو که دلیران از ضعف دستش و در ردل از دستر عم جوانی داشت و در
 سوز و سوخته عشق او سوداگر با رنج بر ما مطلق است و ضربت عشق خور و تا جمال شوق
 بدید بنیزد ز بیم وصال جای نکرده بود و از جام و عمل جبرعه پیش نخورده که عجزت
 آتش خواست که ازان منزل در جا دیگر تمام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد نماه
 را در عماری نشانند و آن عمار را بان راه که دلش میخواست براند چون یک طبر
 براند بجای خوش منزل دلکش نزول کرد و عمار فرود آورد ناگاه دید که از یکجا
 سی سوار آشکار شدند برخواست سلاح بست در خانه زمین نشست چون نزدیک
 آمدند دانست که دشمنان و نیند و قصد او دارند بیاورد و مقاتله ایشان مشغول گشت
 پیشتر ایشانرا گشت ما ز تمها خورد پیش دشمنم باز گشت و گفت قطع
 آمد ز عدو بکشتن من خبر

بنشین که به بنیت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	تا که زلیبت کام نه گیرد و در گرسه
<p>دختر گفت که والله اگر تو خون من زری من خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم ریخت اما آن به که پیشه سی نمائی و این عقده از دل کشتائی سلسل بر جز این تیرانه آغاز کرد باعی</p>	
از کشتی نادرست این چرخ درست	ببگر که مرا چه سان بنجا که آمد پشت آن کردیم این نقد حیاتت بمشت امر و زبردست خود همی باید کشت
<p>پس کلهوی که بران اززه گریان رشک می برد و از غیرت عقد حامل اشک میبرد یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشانند در روی خاک آلود خود را بخون می مالید و بان سر خردتی بار دیگر روی دران سیر روزان آورد و چو بند مگر را سر بردا آخر سر نهاد چون قوم سلسل ازین واقعه خبر یافته جامه دران و سویه کنان نبت یافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبه بنجا کردند و قطعه</p>	
هر دو را زیر زمین از سر غرت بردند دره خاک بیکشان روشن جا کردند	تا نه در روز جزا خوار و در دم بر خیزند تا بهم شاد و بخت سپرد و بهم بر خیزند
<p>حکایت جوانی با کمال ادب شمر لقبی دختر جمیل از مهران قبیله خندان عاشق شد و راه طایفه داد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و در پیشویزد و در اخصای آن حسب القدر می کوشیدند اما بکلم آنکه گفته اند</p>	
عشقی مهریست که گفتن نتوان	بد و صد پرده نغفتن نتوان
<p>تا وقت که از ایشان بر روز افتاد و سر ایشان از زمین با بختن آمد میان قوم</p>	

ایشان جنگها اینگونه شد و خونهارنجیه گشت مردم خید اخیه از ان دیار برکنند و بار
 اقامت در دیار دیگر انگزند چون خداید ذاق تمامای شد و داعی اشتیاق ^{می بیند}
 گشت روزی اشتر گشت با یکی از دوستان پیچ توانی که با من بیانی و مرایز یاریت
 دوست مدگاری نمائی که جان من در آرزوی تو اوبلب سید و روز من در مفارقت
 اوبشیب بنجاسید گفت سمعاً و طاعتاً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بران نشانی
 هر دو برخاستند و راهلها بیاراستند یکروز و یک شب دیگر راه بریدند تا بان دیار
 رسیدند در شعب کوهی نزد یک یان گروه فرود آمدند و راهلها بنجوا بانیند تراشتر
 دوست خود را گفت بر خیز و آن گم شده را منزع کنان بان قبیله بگذر و با پیچکنام
 بسرخز با کنیزک فلان نام که راعی گو سفندان و محرم رازها پنهان است سلام من
 باد برسان و آرد و خیر خید پیرس از موضع فرود آمدن من اورا نشان ده آمد دست
 گوید که برخاستم و بان قبیله در آدم اول کسی که ام پیش آید آن کنیزک بود سلام
 اشتر رسانیدم و حال خید پرسیدم گفت شوختر تنگ گرفته است و در محافظت و
 احتیاطی تمام نماید اما مو شمان رخسان آید که وقت نماز حفتن اینجا بایمن دبرم و آن
 خیر باشتر رسانیدم هر دو برخاستند و آهسته راهلها می کشیدم تا وقت عذر بود و معهود رسیدیم

رباعی بودیم در انتظار با گریه و آه	نشسته براه یار کز ره ناگاه
آواز حله و بانگ خسال آمد	یعنی خیزید که بدان چاروه ماه

اشتر از جای بر حبت و استقبال کرد سلام گفت و دست بوسیدن رو

از ایشان برانتم و بجانب دیگر تیا فتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی
 در میان نیست و خبر گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو نشستند و با هم
 از سخنان گذشته و آینده در می پیوستند و آخر آتش گرفت که امشب چشم اندازم یا
 با منی چهره امید مرا بناخن فراق نخواستی جدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
 میسر نیست و کاری ازین دشوار تر بر من نه باز میجوایی که یاز آن واقعه پیش آید
 گردش ایام تبارگی ایواب شداید کشاید آتش گرفت و الله که ترا میگذارم دو آواز داد
 بر زارم مخرج هر کز آید گو بیا و هر که خواهد گو بگویند جدا گفت این دو توطاقت آن بر آید
 که هر چه من گویم بجای آر دهن بر خاستم و گفتم هر چه فریانی من همان کنم اگر چه جان
 در سر آن رود پس جامها خود برون کرد و گفت این را بپوش و جامها خود را بمن
 ده پس گفت پنجمین در آید و در پس پرده نشین شوهر من خواهد آمد قریح شیر خور
 آورد و نخواهد گفت این اشام تست لیستان تو در گرفتن آن تعبیس مکن و
 اندک تعلل پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد تمامد و خواهد رفت تا
 دیگر بایدا و نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر و قریح شیر آوردن
 ناز در از پیش آوردم و خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست
 وی لیستانم دست من بر قریح آمد و منرنگون شد و شیر برکت شوهر در غضب شد
 گفت با من تینرمی کنی دست دراز کرد و از اینجا تا زیانه از چرم گورد و گوزن از
 پس گوزن تا دم بریده و تیروی بهر پنجه شدت و جلالت در هم پیچید و قطعه

<p>قطره در سطرکه نمونه افعی بود تصویر مار صنعت او</p>	<p>در درازی قسریه تبعان لوح تصویر ادا تن عریان</p>
<p>برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ جنگ بضریات متعاقب و فقرات متوالی نبواخت نه مرازهیره قریاد شدیم آواز مرا بدانند و طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدر اند بران شد که برخیزم و به خنجر سر اور بریم و خون او را بریزم باد گفتم که گفته بجای خواهد شد که نشان آن از دست همی پس شاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند فر از دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند ساعتی بر تیا که مادر جناب برگان آنکه من جنده ام من گریه برداشتم و جامه در کشیدم و پشت بر و کردم گفت دختر از خدا تیرین کاریکه خلاف طبع شوهر است پیش یگه که یک می شو تو خوشتر هزار مو اشتراشتر خود گفست که تو از پیراوی محنت کشی و این شهرت ختم چندی برخواست و گفست که خواهر ترا خواهیم فرستاد که امشب مساز و هم از تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر جنده آمد و گریه برگرفت و برهنده من دعا کرد با و سخن بگفتم در پهلوی من نجفت چون دراز گرفت دست دراز کردم و دهان ویرا سخت گرفت و گفتم خواهر تو با استراست و من بجای این محنت کشیدم این راز پوشیده دار و گرنه هم تو هم من نصیبت میشویم اول دحشت تمام بر و راه یافت و آخر آن دحشت بموانت بدل شد تا صبح آن قصه می پرسید می چندید چون صبح بر آمد جنده</p>	

چون مارا بدید تیر سینه گفت و یک این کیمت در پهلو تو گفتم خواهر هست این
 نیک خواهر هست مژگن گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را زرا از وی پرس که صفت
 تنگ است جامه خود بر گفتم و با شتر میوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آیدیم
 آنمائی را این نغمه باو گفتم پشت مرا بکشد و چراغی تا زیانه بدید غدر ز خواست
 گفت حکما گفته اند ناکته بار از بر آرزو محنت باید و گرنه در روز احتیایار کم نیاید

ولا اگر آیدت روزی نغمی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
بر آرزو محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی ریش بر کوه رسید دیر روی به نخاس در آمد علامی برود
 عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هواد آرد وی خبر او را بشیر رسانید
 بشیر مو تا او را بخزند و چون غم رحلت کند شنید که در روز اول میگفت خیر کینان

قطره آنکه ریزد بکینه خوم به تیغ بحر یار	به که از خون چمن شوریده حالی بگذرد
سنگ از یک وزه بجزا هم چنین گفته زد	و ای حال با اگر ماهی و سگ بگذرد

آنچه بشیر رسید و پیرا حضور فرمود از حال او استفسار نمود دانست که در کوزه عشق
 کسی قناریست ترجم کرده و پیرا آزاد ساخت و زیر گرفت حیث باشد که چنین خوش اول
 آزاد کنند رشید گفت دروغ باشد که چنین بلند پردازی را بند سازند رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی مهوس است	و ازادی بندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بنده عشق	کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت جو بروئی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کوش از آمد و شد
 سو و اینان هر ارغونغا چون نوبت خوبی او سر آمد و کلبت رشتی از دور و بام
 عاشقان بساط انبساط بریدند و پاک خلائط در کشیدند با یکی از ایشان گفتیم
 همان یار است که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب دهان برقرار
 قامت از ان بلند تر و تن از ان نیر و مندر تر آنچه وقاحت و بیشتر می دست یابی
 دینی آرزویت که و امن از صحبت او در چید و پای ارادت از دور کشید
 گفت هیات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می ربود و در قالب مناسب
 اعضا و لغومت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح ازین با
 مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم در بر گل تر زمره چه نعمه آغازم ریاعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شبه نیست بشهر و عرس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی جو پر بد پس قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جانش رفته و طلعت ریش صفی رویش زرد گرفته
 طالبانرا از صحبت خود بصور یافت و عاشقانرا از مواصالت خود نفور داشت
 که حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض زرخندان دمیده و از ان دام بی اندام
 منع دل ایشان رسیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی
 خریداری ببقغان بیاد این حجاب از پیش بر وارد این دام را ز هم برد حجام
 مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند قطعه

نوبت خوبی امر و چو آمد آن به بلوح عارض چون شد از موی تماشایه در	که پے عشوه بنا گوش و زوقن به ترا شد چوب سال است که جز صفی دل نه خرا شد
--	---

تا که عا شقی که از دشت صیب دلتنگ بود و از دشت پای در سنگ زد و رفتی
که که باشد آن ساده رویش بر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تابی ترا
در خدمت او تو انم بود و بے کلفت از صحبت تو انم آسود شدیم که چون آرزو
او بر آرزوگی جمال آن بسر آمد و نیز چون دگران از راه تنهای او ششست بود
از تماشای او دست باو گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دم
که آن صید بهوای خواهد گر نیت و این قید بموی خواهد گسخت و طوطه

در لغت خواهند ام که ریش پرست لیکن آن پرگز و چاک عدم قطره رونق حسن تو فستای سپر خط سبزه با سیاهی میفر یکدم مویت گز ز نخلان سر زده	پیش دانشور لغت پرواز مے کند مرغ نیکوی پرواز از نهال خشک سر بنبری مجوی حرف پندار جمال از دل بشوی کرده کیسانت پیران دو مو
--	---

حکایت درویشی بستی خفا کیشی گرفتار شد سیر راهی میدوید و داشت
میر نیت و آبی میکشید و آرد و چشم رحمت گاهی گاهی بنیدید با او گفتند که خوش
تو هموار پنجه نه ستانست و همو ای می پرستان باد و لیسان یا نیست و
یا معتقدان خبر بر نگرار و طالع ای و پدید یابد بهتر از آن نیست که او اسز و جرنی و

<p>دینی کار خود بشینی در رویش چون این نصیحت بشنید بجزید و گفت قطعه</p>	
<p>درد عشقت مرا بهره تر جانان بخورم</p>	<p>غصه گرز و در گرسه حسن تحمل بنید</p>
<p>او گلستان جمالت عجب نسبت کرد</p>	<p>خارکش خار بر دطالب گل گلستان</p>
<p>حکایت خویرونی را کند ارادت بجله در رویشان و چون در دایره صیوان</p>	
<p>قطعه شد رخس قبل خدا خوبان</p>	<p>از خداروی خود دور و کردند</p>
<p>نوطه پوشان بران شکر گفتار</p>	<p>چون مگس بر شکر غلبه کردند</p>
<p>هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول اومی آراست تا عاقبت</p>	
<p>درین کشاکش میان ایشان خلافت افتاد و نزاع برخواست قطعه</p>	
<p>نیت دور از عشق بازان کون قتل بر بگیر</p>	<p>چون دم از عشق کی مشتوق میگردند</p>
<p>طایفان کعبه چون شوق ساز و تیر گام</p>	<p>جای آن دارد که بر یکدیگر بپلورند</p>
<p>بیر خانقاه که از احمد کلاه داشت دوران دعوی با مردم بر خود گواه آن بسیر</p>	
<p>طلبید زبان نصیحت کشید که ای دوزخ از جنید و جوان دلیند با هر کس بن شیر و شکر</p>	
<p>سیا میزد بر پیمان بیب هر ناگوش میا و ز تو آئینه خلد تمانی دروغ باشد که با هر پیر چهره کشانی</p>	
<p>رباعی هر لحظه عثمان بنجیک اعیارده</p>	<p>در خلوت خاص عام را بارده</p>
<p>رخسار لوم آت صفتالت زده است</p>	<p>مرآت صیقل را بر نگار مده</p>
<p>چون آن شیرین پس این نصیحت بشنید بروغ آمد و ترش کرد و بر خاد به بیانه</p>	
<p>از خانقاه بردن رفت و چند روز نیامد و میدان از غم مفارقت او بجان آمدند</p>	

باز آنکه بر کوه سحر حکمی ندارد ای پسر	با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر
ز باغی هر چند قریب عقل و خصم دینی	باز آنکه دل شکسته را تسکین
این بس که بلا در پنج محنت باستی	با ما چه طفیل در گران نشین

آن جوان اعدا در رویشان استماع فرموده از شیوه تهنیت خوئی گذشت و بصحبت آن تنها ماندهگان مجبور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار خیر رجا با چهار رچتر	تو شتر تو چه راحت و رحمت پس از غدا
وصلی پس از فراق در قافی پس از خلا	صلی پس از نزاع و رضای پس از عدا

روضه ششم در وزیدن نسایم ملاطفت و رواج مطالبی که غمی بهمار اینخندان و مشکوفه دلها را بشکفانند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم مرویست که فرموده که مومن مزاج گن و شیرین سخن باشد و منافق ترس و دگره برابر و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کرم و جبهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بد خوئی و دائره ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجز می گفت که عجایز بهشت در نیابند آن عجزه بگیرد در آمد فرمودند که خدا تعالی ایشانرا جوان دخیل و تر از آنچه بوده اند برانگیزد و بهشت بر دو مرتبه را فرمود

روی در اصمعی آورد گفت یا ابن الزنا متین روان باش و بحکم امیر المومنین حماد
 بده هارون از خنده به پشت افتاد و بر همراه آورد چون بقصر هارون در آمد
 آن عظمت و شوکت دید و مجلس هارون تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمودن
 گفت سلام علیک یا بنی النمر هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت
 سلام علیک رسول الله گفت یک چه میگوئی وی امیر المومنین است گفت سلام علیک یا
 امیر المومنین هارون گفت علیک السلام پس بر این نشانند و باید کشید و از هر چیز
 بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت ای سید میدارم که وی نداند که پالوده چه
 چیز است هارون گفت اگر چنین است ترا یک بده ز بر بهم پس اعرابی دست از
 کرد و پالوده خوردن گرفت بوجبه که بان میماند که هرگز نخورده است هارون گفت از
 پیر سید که آنچه چه چیز است که میخوری گفت سوگند تجاری که گفت ترا کم گردانیدیم که
 آنچه چیز است اما خدا تعالی در قران مجیدی فرماید و قال الله و علی ما نخل نزدیک است
 گمان می برم که این مان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون بده بده زیر که این همچنانکه
 پالوده تمیز اندازند از تمیز هارون موافق بود و هارون را نیز خندانکه غنی شد

کیست وانی کریم آنکه ز بند	انست آنکه خندان در مش
هر چه آید بر وجه در چه نهر	هم گردد بهسانه کر مش

مطابقه خلیفه در چاشت می خورد بیره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه
 در سید و بر پیش خود اعرابی نشست و بشیره تمام در خوردن ایستاد

خليفة گفت چه ميشوني اين بره را چنان از هم بيدري و بعبت مي خوري كه
 گويامادر او ترا بسر زده است اعرابي گفت اين خورد نيست اما تو چنان
 بچشم شفقت رومي نگري و او خوردن و پيري بري كه گويامادر او ترا شير زده است
 خواجه بر بال خود آنگونه حرم است ^{تقطعه} كج چشم شفقت مي نگر در همه پير

<p>گرفته در فروديش كه اندك خطري في المشل گر خواجه نان بره بر بيان گر گني تو زخنه در دندانش از سنگ ستم گر خورد از دست تو صد خم بر پهلوي و ^{تقطعه}</p>	<p>بفداشان پيدا مادر و فوزند غم زير پيش تو بر خوان اگر در سوي همان او يه كه از دندانت افتد زخنه در زمان او به كه پر سازي تيه گاه خود از بر بيان او</p>
--	---

مطايبه ببلبل را گفتند كه ديوانگان بهره را بشمار گفت آن از ميز شمار ميزان
 اگر گوئيد عاقلان بشمارم كه معدود و چند بيش نسيتم ^{تقطعه}

<p>هر كه عاقل مني او را بهره است ميزند از آفتاب حادثات</p>	<p>فقد وقت از مایه ديوانگي شادمان در سایه ديوانگي</p>
---	--

مطايبه فاضلي به يكی از دوستان صادق نامه سينوشته شخصي در پهلوي نشسته
 بود و بگوشه چشم نوشته او را ميخواند بروي دشوار آمد نوشت كه اگر نه در پهلوي زمين
 زن مردی نشسته بود و در نوشته نميخواندي همه از خود بنويستي آن شخص گفت كه در
 يا لایونا من كتر مطالعه نكرده ام بخوانده ام گفت اي نادان پس اين كه ميگويي را كجا يابي

<p>قطعه بر آن كس كه دزدیده بر سر مرد</p>	<p>شود مطلع بايدش خواند زدن</p>
--	---------------------------------

بر آن کارگر مردوار طمع همین بس که نامش نمی زنم

مطابق مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بنیاد آورد در کوب و در آن خود بیالودگی آمد آنرا می لیسید نداشت که آدمیست آنرا پاک می کند کرد که خدای تعالی فرزند آن تراخته تنگار تو کند بعد از آن سگ پابرودا و پروردی لول کرد گفت بارک الله می سید آب گرم آوردی تاروی مرا بشوی قطعه

شمر عجب راه چه بزخوشتن روادار
سگ از شانه گرابریق آب گرم آمد
که سبب از قی ناپاک می بیاید
که غسل سبب ناپاک او کند شانه

مطابق مستی قاضی بنیاد بنیاد میسید آدینه پیاده بیرون آمدستی پیش می رسید ز شانه گفت اگر که الله ایما القاضی رو باشد که تو پیاده رو نگاه بطلان سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش امی ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیر دم یا آهسته قاضی گفت میان این آن ابا باید که رم نه کنی و ملغری و بیایا دیوار رو تا از فرامت راه روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایما القاضی تو خود قاعده سواری را می میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا دیر از زندان نبرد گفت صلح است این شتر کسی است که ترا از نذلت پیادگی برهانم و بم کوبی تو تن در دهر و بغرت سوار ترا بمسجد رساند قاضی بنیاد و از و بگذشت - قطع

مستی بقصد عیب گر راه گیر دست
ما او بر فرق کار کن آکار دان حکم

<p>مونسیت عرض مردم منم خورده در آن</p>	<p>پسندش از کشاکش نابخردان دویم</p>
<p>مطلبه بجهت جولاہی در خانہ دانشمندی دو یعنی نمادہ بود چون یکمندی بر آید بر آن محتاج شد پیش وی رفت دید کہ بر در سر خود بر سر بند در سشتہ و جمعی از شاگردان پیش او صف بستہ گفت مولانا بان و دعوت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاہی بنہشت مدت درس او ویر کشید مولانا عادت داشت کہ در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولاہی تصور آن بود کہ درس گفتن همانا جنبانیدت گفت ای استاد بر خیز و مرا آ آمدن تا بخرج گردان تا من بجا تو بہ جنبانم تو و دعوت بجز آن کہ تمجیل دارم نمیتند چون این سخن بشنید گفت</p>	
<p>قطعہ فقہی شہ زندان آن مجلس عام</p>	<p>کہ آشکار و نہان علوم میداند اشارتے بکنند یا سرے بجنبانم</p>
<p>مطلبہ نابنیائی در شب تاریک چنانی بدست و سہوئی بردوش در ای میرفت فضولی در راه با و دو چار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان ست و روشنی تاریکی در چشم تو برابر انچراغ را فایده چیست نابنیابنمذید کہ انچراغ از بہر خود نیست از برای آن کہ در دل خیرست تا با من پہلو زنی بسویم نشکنی قطعہ</p>	
<p>حال نادان با از نادان نمیداند کسی</p>	<p>گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود ز آنکہ نابنیابکار خویشتن بنیابود</p>
<p>مطلبہ عمر ولایت کی از لشکریان خود را دید بر آسپی لانگشتہ قطعہ</p>	

<p>زین لاعراسپی که همانا نیافت همچون خرغریه عظام آمد بسم قطعه لاعراسپی که گرجوئی از ستراسم گرش بجاد</p>	<p>بخراز عظام جوهر ترکیب از نظام لیکن بنوز گوشت نرویدار عظام از گوشت درو نشان نیانی جسته پوست بر استخوان نیانی</p>
<p>گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دنیار و درم که با ایشان داد فروج زین فریب ساختند و مرگوبان خود را از گرسنگی بگذاختند آن شخص شنید گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج می گماری از سرین اسپ من لاعریه شمار عمر دلیت بگذرد و او را بسی انعام کرد و گفت بر دهر دوم کوخ در فریب کن</p>	<p>این را بزیرین برین نه و گای از زین این را بزیرین کش و آن را بزیرین</p>
<p>مرب و داد با تو خدا بار خویش را زان یار گیر شب کن زین بار گیر روز</p>	<p>مطالبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دنیار و درم خواست علوی گفت کویان رضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرو داد گفت این فسانه را با قهجمای کلشانه گوی از قجگان داین آرزو جز بدنیار و درم چه قطع</p>
<p>بسفلیاندهی ضعف آن کز و نه ای گره کشای ز کیسه که قجه بند آزار گفت مملوک ببالک خویش ترک این فعل کن که جایز نیست</p>	<p>طمع مدار کرد و کام دل بدست آید بدوستی خدا و رسول نکشاید نظم که تفایش گرفت راه فساد پیش دین شارعان شرع نهاد</p>

که در فرج ایچ آنچه در تاریخ نظر آید شیرین زمان است شاید بولند کم ملازش مفسودش طبیعی کرده است چه در وقت تنگ بود ۱۲

گفت خامش که شیخ دین باشد گفت مسکین زیر او که خدات	به چنین عیش زخصت ماداد در زود و گیسر مالکان را داد
مطالبه فاضل که صورت تمیح و بهیئت کریم داشت بفرزوق رسید پیرا دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهایان خود اندیشدم رنگ زرد برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهایان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدا سے تو مر عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند قطعه	
چو رخ زشت تو ببیند دل من زانکه ترسم که ز شومی گناه	خدا سراردینه فتح کند نه از تو و چون تو ام مسخ کند
مطالبه همین فاضل گوید که یاد در راه ایستاده بودم و سخن میگفتم که زنی را در برابر من در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن برود پرس که چه میبینی غلام را ز آید چشم من می بود و دیدم که ویر عجبوست که است که ز زیاد ازین زمانه نیم که این می زشت نظر قطعه مایه مردم چشم زگنه شسته نشد نار به ز آتش فسرد اقیامت امروز	
مطالبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان نجل ندیدم که روزی زنی مرد است بگرفت بیدردکان استاد ریخته گرمی برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرزبده که تشالی بصورت شیطان بر آن بسیار گفتم ننیدم	

عنه حاجت
هم آن نامل
راشته طلب اولم
این العزیزیت
الذوال جاخط
گفت از آنجا می
منزل بود
در کان استاد زنگ
بوده بادی گفت
که این چنین است
بگفت حافظ جزایه
۱۱ ۱۲

که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بسیار قطعه	
بوالعجب روی گون داری	کس بدین روی گون نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	بجز رخت را نمونه نتوان کرد
مطابقه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش ^{دوزخ} میطلبید گفت اید و بدین روی چه چاره دوزخ بخنی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دور میسازی	
قطعه چون زبانی تو روی دوزان روی	بر کسان نانشوش است بی بر تو
گر بدین زود آتش نه کنی	حیت در آتش است بی بر تو
مطابقه زشت روی پیش طیبیت که بزشت ترین جا دلی بر آورده ام طیبیت ز روی دیگر است گفت دروغ می گویی اینک رو تو می نیم در رو تو هیچ دلی نیست قطعه	
رزشتی است که سلطان شرع نه پذیرد	که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چیز رویت از همه جا زشت بود عجب	که رو پوشی و جای دیگر برهنه کنی
مطابقه شخصی بزرگ بینی زنی خواست کاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مروی ام از خفت و بسکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت	
تو بر احتمال مکاره صبور نی بودی با ما این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه	
از بینی بزرگ تو باریت بر همه	نما که بهره رود سوآن و این نمی
بهر خطه بجزده تونه از طاعت است	با رگران ز بینی خود بر زمین نمی
مطابقه شخصی زشت را دید که منوی بسیار بر روی وی میدید بود گفت	

این مویها بکن پیش زان که روی تو سرگرد قطعه	
نواجب هر روز گریه میکنند	از رخ خود نه مونس می گیرند
چند روزی که بگذرد ببرد	رویش از مونس حکم گیرد
مطایبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب با هم شسته بودند معاویه گفت ایل شام هیچ شنیدید قبول است که از آنجا که می گوید بتیلا ای طبیب گفتند گفت ابی نسب عم عقیل است عقیل گفت ای ایل شام هیچ شنیدید قبول است که را که میفرماید حاله الطبیب گفتند آری گفت حاله الطبیب عم معاویه است قطعه	
چون هست در تو معرفتی عیب دیگری	کردن بیان نه قاعده مرد با هوش است
او خاشاک است از تو از عیب تو چرا	گو یا کنی بعبی خود آن را که خاشاک است
مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرحوم شنیدید حال آنکه تو مأمور به نماز که بر من صلوات هستی اللهم صل علی محمد و آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز می گویم و تو از آن بیرون قطعه	
ایک ز آل نبی می شمری خویش را	هست گواهی بر آن پاکی ذات صفات
چون تو دم از طیبیات میرنی طیبین	گو صفت طیبین یا صفت طیبیات
مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته شعر	
در دعوی آن عیان نه صدق فروغ	هم روشن ز گیسوان گواهان دروغ
بر صاحب در آمد از جا برخاست دیدار صد نشاند و خود در صف نعال نشست	

هر چه طلبید اشت زیاده ازان عطا کرده در وقت خروجش ادب مسابقه بجا آورد	
صحاب گفتند ما این شخص را می شناسم نسب و ازمین نسب دورست و دعوی	
دینیت که زینب در نه پدرش ازمین خاندان بونی و نه مادرش دین خالواده دنی ^{قطعه}	
مادرش شهر گرد خانه گد است	پدرش دیگ بند و دوک تراش
آن یکی از نسبه ازرال	دین یکی از نسبه او باش
ما جبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان ابن خالواده است	
بلکه فرخور مدعیان از راه افتاده ^{قطعه}	
هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تقسیم او و طیفه هر بنی نصیب نیست
هرست او غریب و هر بر راه محبتش	گر مال ملک جاه بیازد و غریب نیست
هر مطایفه خلیفه یا اعرابی در بادیه طعام می خورد در اثنای آن نظرش طلبته	
دنی افتاد موفی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن	
اعرابی گفت بر ما نده کسیکه خندان در لقمه خورنده نظر کرد که موی را بنید طعام او	
توان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر ما نده دنی طعام نخورم ^{قطعه}	
چو میزبان بود خوان مکرمت آن به	که از ملاحظه میهمان کنار کنند
ندانگر پرستم خوان لقمه دهد او را	بیزیر چشم به بنیدیل شمار کنند
مطایفه جمعی نشسته بودند در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی	
از انبیا ن گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست هر که در خانه عروسی زیبا ندارد	

امروز و بغارت کیشایم و هر چه باجم بر یایم فردا با خرعون در آتش در آیم قطعه	
آن شنیدی که ترکی وصف جنت چون	گفت با واعظ که آنجا عارت تا راج است
گفت ز گفتا تبر باشد ز دوزخ آن هشت	کا ندر و کونه بود از عارت تا راج است
مطابنه گدائی بر در سر آخیری خواست که حدای خانه از درون آواز داد که مندر	
وارد که خانگیان نیستند که گفت پاره نان بنخوانم زو با نترت با خانگیان قطعه	
چون که با بر در سرات رسد	هر چه دار که بده بهانه کن
تا نیاید بنجا طرش چیز که	پیش آورد که این خساز کن
کس در حرم سلسله نایاک سیر ز باغی چون نان نمود منفعت از چشم بشر	
از خانه او توقع نان تبر است	کرد خانگیان توقع چیز دیگر
مطابنه معلمی را پس بپار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسل بسیار در پیتا	
ماوراشوید گفتند هنوز زمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بنوازم در قطعه	
هر که در کار خویش پیش از وقت	بینماید بکم طبع شتاب
میخورد و روز نماز سید شب	می کشد نوزده نارسید آباب
مطابنه معلمی گفتند چه بلا احمق گفت اگر احمق نبود می کرد از نابودی قطعه	
عیب ماور بود از فرزند که	خلق و خویش نه بوفت پدست
گوش استر که در دست گو است	کش نه اسپست پدربلکه خراست
مطابنه معلمی را پس سیدند تو بزرگتر می یاب و در تو گفت من بزرگترم	

اما چون یک سال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه	
چو پنج چیز نشد حاصلت چه می پرستی	که روزگار فلان در چه چیزی گذرد
شمار عمر کسان می کنی نمیدانی	که در مقابل عمر تو نیز می گذرد
مطابقه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دانهش بوی ناخوش می آمد بر بالینش شسته بود و سوزن نزدیک وی می برد و تلیقن شهادت می کرد و نیز دوی نفس میزد هر چند بجا آورد خود می تاقت وی انحاء بیشتر می کرد و سوزن نزدیک تری برد چون کار بجا نرسد آنگه گفت این نیز میگذاری که پاکیزه و نخوش بپریم بامی خواهی که مرگ مرا چه ناپاک و ناخوشترست بیالائی قطع	
در جهان اهل نفسل نایابند	گوش بر هر فغول نتوان کرد
هر که بوی ریاد بجز لبش	نفسش را قبول نتوان کرد
مطابقه مردی ششبی سید گل آغاز کرد که روا باشد که مرانمی شناسی رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از شما که تومی گوئی خبری ندارم پررم ما در ترا خواست نگاری کرده بود اگر ویر اینخواست من تو برادر بودیم آن شخص گفت اولین خواهی است که سبب آن میشود که این تو میراث برم تو از من می قطع	
گمان خام طبع آن بود که بر همه خلق	آرزوست که با وی شوند احسان سخ
چو خامی طبع او به پختگی نرسد	آرزوست که در صفت محنت و رنج
مطابقه کوز دشتی را گفتند که میخواهی عدای کسی باشی ترا چون دیگران را کند	

یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من بوزگرداند تا بان
چشمیک ایشان در من نگرشید اند من نیز بهمان چشم در ایشان بیگرم قطعه

خوش آنکه خشم عیبی که طعنه بر تو زند دزین نشستن بی عیب شتران باشد	برغم وی ز چنان عیب سته نبشینی که متبلا شده اورا عیب خود بینی
---	---

مطایبه ششم نمازی گذارد بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن بهشت و خلاصی
از آتش دوزخ خواست پس زنی در دستش گوی استاده بود و آدومی شنیده میگفت
خداوند مراد را آنچه او میخواهد شتر یک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوند را
مراد واکش و بزغم تا زیاده بمیران زن گفت خداوند امر ایام زرد آنچه این
می طلبد از آن نگاهدار آن شخص رو باز پس برود گفت این عجب انبار است
ما پسندیمه سیکردن آن است و آسودگیت ما من انبار و محنت و زسودگی از من ز
ممنوع باشد آن طامع که کامی
وگر در راه ناکامی نهد گام

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد در خلا و نه در ملا و نه در وقت خیم کردن و نه در وقت نان بختن و نه در وقتیکه سیدارم و نه وقتیکه نمازی گذارم شوهر گفت من ترا از بر این کرده ام زن گفت ایها القاضی جسته لیسرتین کن که در شبان روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم خود را بدان راست گیرم قاضی گفت ده زن گفت طانت ندارم گفت باز گفت طانت ندارم	چوپایی از خدا انبار گردد هم از گام نخستین باز گردد
--	---

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد
در خلا و نه در ملا و نه در وقت خیم کردن و نه در وقت نان بختن و نه در وقتیکه سیدارم
و نه وقتیکه نمازی گذارم شوهر گفت من ترا از بر این کرده ام زن گفت ایها القاضی
جسته لیسرتین کن که در شبان روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم خود را بدان
راست گیرم قاضی گفت ده زن گفت طانت ندارم گفت باز گفت طانت ندارم

گواه دازی گفت فی گفت سوگندش ده گفت سوگند و پراپه اعتبار بیت

هر لحظه خور و هزار سوگند دروغ از آنگونه که اعرابی در پاویه دوع

جوجی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسی با امانی

بر بنیر کار راست گفتار و نیک کردار ویرا بطلب بجای من سوگندش و تا خاطر

این تزار گیر و مطالبه اعرابی شتر کم کرده بود سوگند خورده که چون پیام بگیرم

بنفرد شتم چون شتر را بافت از سوگند پشیمان شد که به در کردن شتر او بخت و

بانگ میزد که کسیت بنزد شتری بگیرم و گریه بعد درم امانی یکدیگر نمیفرود شتم

شخصی با نچا رسید گفت چه از زان بود این شتر اگر قلاوه در گردن تراشی قطع

لیمم گریست تر نشدت عظامتان که این ز عادت ابل کرم بردن با

قلاوه که زشت یگردنش بند هزار بار ز بار شتر فسردن با

مطالبه اعرابی شتر را کم کرد و بانگ زد که هر که شتر به من آرد و پراست دوست

باومی گفته بهیات اینچه کار است که سر باری به از خروار است گفت شتازت

وجد و علاوت یافت آنرا بخشید آید من در یه قطع

کم شده گرچه حقیرت مگوی که غمان از طلبش تافته به

هست در فاعده خوروه دلا لذت یافتن از یافته به

مطالبه طیبی دیدند که هر گاه بگورستان سید در راه کشیدی

سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میارم

<p>که بر هر که ای که زوم ضربت من خوردده است او در هر که می نگریم ز ضربت من مرده اریا می</p>	
<p>ای رای تو در علاج بیماری علیل</p>	<p>بر آمدن مرتبه قدم تو دلیل</p>
<p>در کشور بات منبت جان سدن</p>	<p>برداشته ز گردن غر اریل</p>
<p>ای صنعت طب شکسته باز از تو</p>	<p>هر خید بود بر رخ بیمار از تو</p>
<p>المنت قدر که همه خشنودند</p>	<p>غسال و کفن فروش و خوار از تو</p>
<p>مطایبیه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص و باست مرعاه را قطعه</p>	
<p>ایک هستی ز طب ناقص خویش</p>	<p>عامه خلق را بجاسه و با</p>
<p>چه عجب گر کنند نقر نیت</p>	<p>هست نقرین تو دعاسه و یا</p>
<p>مطایبیه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان بهاران بهوا گشت و پیشانی خود او دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفرانه ختمی سگی از دور آزاوید زد و خود را با بنجار ساینیدی از حاضران سنگ پاره پروا و چنانکه نان در پیش سگان اندازد پیشک و انداخت سنگ آنرا بوسی کرد و بوق باز گشت هر خید آواز دادند التفات نکرد و اصحاب از آن متعجب ندیدی از امیسان گفت سیدانیکه این سگ چه گفت که این بد بختان از بختی و گرسنگی میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داد و از سفره ایشان چه شمع توان گفت قطعه</p>	
<p>خواججه چون افکند خوان نو یک دو</p>	<p>خط و همزه بروا بنجا به درنگ</p>
<p>خط مسکین گر به از نزدیک خوب</p>	<p>بهره بچاره سگ از دور سنگ</p>

مطابہ پسرے را گفتند که پدرت بپیر ناد میراث وی بگیری گفت فی منجو اہم کہ
۱: در اہکشد تا میراث بستانم و دیت ہم قطع

فرزند نخو اہرز بے مال پدر را
خوش نیست برگ پدر و پردن میراث
خواہد کہ نماید برد مال بماند
خواہد کہ کندش کہ دیت ہم بیت

مطابہ کہ نیز کہ صاحب مال میگفت سخنی عقب میرفت باہ گفت اینچہ خواہد با بین میکند بی زنی
گفت آری گفت منبش کہ اینک خواہد از حقبت تا بالوان کند کہ با بین میکند مطابہ لظہ

کو د کے را پدر آمد ز سفر
گفتی اے خواجہ بدہ سیم و زرم
زیر کے گفت بدو کای فرزند
مادرت راز سفر آدہ شوئی
ہر کہ گردش ز در خانہ گذر
ترد گانی ز قدم پدرم
مقدم او ہمہ رانیت پسند
ترد گانے ز کس مادر جوئی

مطابہ سخن شاعری بتی خواند کہ قافیہ در یک مصرع را مملہ مضمومہ آورندہ
و در یکی زاہد و بچہ کسوہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف
بی نقطہ و یکجا حرف ز راست بانقطہ آن شخص گفت این نقطہ فرن شاعر گفت
یکجا قافیہ مضموم است و یکجا کسوہ گفت بگری برای مسلمانان کہ انجیہ نادان
مرد کی است من می گویم کہ نقطہ فرن وی اعراب می کنند رباعی

آن سف کہ برج راز و دم نشا
رود و عجم کہ چون دم از شعر ز بند
فتح از کسر و کسر ز ضم نشا
کوشع و شعیر راز ہم نشا

مطابقه دو شاعر بر یک مده جمع آند با پوده آوردن بغایت گرم کی از ایشان مردی گریه گفت که این گرم ترست از آن حمیم و عشاق که فردا در جهنم خوابی شاید دیگری جواب گفت یک بیت اشعار خود بخوان بزان تمهید بیاسان و هم دیگران قطع	
از خاک شعری خوش یک مصرع	گری کن نقش بر در دوزخ
از جبینم بر دحرارت نار	در حمیم آورد برودت بیخ
منظما شاعری پیش صاعیا رقیه آورد بهر تی از دیو او بهر تی از طبع نغزانی صاحب عیاش گفت از بر این قطعه از تر آورده اگر کسی هماران بکشد هرگز از گله دیگر گرا قطع	
همی گفتم بد عوی وی که باشد	به پیش شعر عذیم انگبین ، بیخ
ز هر جا جمع کردی چند بیت	بدیوانت نه بینم غیر ازین بیخ
اگر هر یک بجای خود رود باز	بجز کاغذ نما ند بر زمین ، بیخ
مطابقه نسرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و وصله مدح چندان که منجوست نیافت باین دو بیتش بجز کرد شعر	
لقد عروص یاب بخالد باج اراک	علم اعران اللوم خشا اصحاب
ولستان اخطاک فی مدح خالد	با اول انسان خری فی مشا با
آراسته بیرون سمرائے دیدم	در مدح خداوند سپهر سعیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من	از لوث حدث چو حدیث از نشیدم
چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین	

<p>درهما معنی را که از باطن خود نموده ظاهر بان آلوده بشوی قطعه</p>	
<p>عجب مدار ز مدوح گر کند احسان</p>	<p>بجای ما و چه خود گر چه نیک بد گوید</p>
<p>ز هر جوید کند رسته روان که بد آن</p>	<p>ز لوج خاطر خود حرف دم او شنوید</p>
<p>مطابقه بر فاضله شاعر شعر خواند چون با تمام رسید گفت این ادب خلاصا گفته ام فرمود که دانند است میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه</p>	
<p>سخن فرمگو آنکه اشعار او</p>	<p>ز حجب کرد با صفا آید است</p>
<p>زند صاحب ذوق ابرشام</p>	<p>بشمی که آن از کجا آمد است</p>
<p>مطابقه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرانا خوش میدار و از آنجا همه فسرگی همه عضا من میرسد و موسک بر آن نام صحیح طبیب نظریف بود گفت هیچ شمری بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا نوبت گفت بر خیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و شکی آن بیرون مسریت می کرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی قطعه</p>	
<p>چه شعرت اینکه چون نامش در دنیا</p>	<p>پرسی بر زبانش هرزه آید</p>
<p>و گر بشر بت بیمار خوانی</p>	<p>تپ محرق رود تپ لرزه آید</p>
<p>مطابقه غلطی بر بسا لامنه شعری بزمه تر خوانده و ترویج آنرا گفت است این در استا نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعریکه در نماز گفته شود</p>	

چنین بیزہ است نمازیکہ در چنین شعر گفته باشد مزہ او چه خواهد بود قطعہ	گفتی کہ دوش گفته ام اندر نماز شام
شعریکہ قدر جملہ اشعار زرد شکست	آن شعر گزرنفدہ سفل آمدی برو
زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست	شاعری خواند پر خلل عربی
قطعہ کین بجز الف بود موصوف	گفتمش نیست صنعتی بہ زان
کہ کنی حذف زان تمام حذف	وی ہی خواند آن بہ عو مطلع
قطعہ کین نہ مطلع بلکہ بحر گوہر است	کہ نزدیک بحر تنہا خواندش
زانکہ ہر مصراع بحر دیگر است	گر نیامی خواند بتوانی نبستن بازن
زاوہ طبعت برون باشد کہ در نظم اور	زین وجہ حضرت کے کسی شاعری یہ تکرہ
چون نیامد زان خلل در منصب معین	

روضہ مفتاح در داستان غان قافیہ سنج و ہزار داستان
سخن پرور و طوطیان شکرستان نظم گسری

شعور عرف قہ نامی حکما کا ایست معنی لغت تقدیمات مخلص یعنی ارشاد آن شہ کد
خیال سامع اندازد و معارکہ موجب اقبال باشد بر چیز یا اعراض خیر می آہنی نفس
صادق باشد خواه فی خواہ ہر سامع عمقا و صادق دہشتہ باشد خواہ فی چنانکہ کہ بیجا
لعیست اثبات یا قوی و غسل خیریت تلخ یا شورقی کردہ زہر و متاخرین حکمایان
وزن قافیہ را اعتبار کردہ اند فاما نزد مجہوز وزن و قافیہ بدان مقبہ است

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخمیل و عدم تخمیل و صدق و عدم را
در آن اعتبار نه و الله در الشعر ما عظم شأنه و ما ارفع مكانه شعر

<p>ولیت شعری ایت فضل من الله الشعر بیخ شایه چرخن موزون نیست صبر از و صعب استلی مشکل گشدا ز وزن به رغبت ناز پایه کمالی رو نیست آرایه شاید تشبیه دهر جلوه چو ماه موسو به تخمین ز هر هم بشگافد لب ز تر صبح گهر زیر کند چشم زایهام کند چشمک زن بر سر پره ز نذر زلفت مجاز</p>	<p>وای سحر اجزل من هذا الشعر نظم سر خوبی ز خطش بیرون نیست خاصه وقت که پی بردن دل کند از قافیه دامانش طراز بر جبین خال خیال افزایش بیر عمتل صد انقاده ز راه خال از مشرق دو گیسو با جبد مشکدن گهر آویر کند فستنه در ا ب سن و هم افکن شود از پرده حقیقت پردن</p>
--	---

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام قرآن را مابقی و ما هو قول شاعر
از آلائش نتمت شعر مظهر ساخت و علم بلاغت موردش از حنیض تدش
بل هو شاعر با و ج تقدس و ما علمناه الله و ما یبلغی له افراخت اثبات این معنی
رست که شعری حد فاته امر مذموم است و شاعر بسبب زیاد کلام منظوم متجا و ملوم
بلکه نبار است که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدرا

تجدیدی بان اصلی اشعر علیّه و سلم از زمره شعرا شمارند و این دو محترمین ولایت
بر نعت مقام شعر و شعرا و علوم منزلت است آفرینان شعرا را قطع
یا پست بین که چون سینه
الفی نعت پیسبری کردند
تحت او بشاعسری کردند
شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در چهار
آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که
میل ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون مستقدمان که اشعار ایشان لقبیایند
بوده است در رباعی و موعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بمجالات غزل
که سخن ایشان اکثر بر طبق غزل و آغشته است و عدد این طایفه از چهار صد
و دو نفر است ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بزرگ چندان مشایخ اختصار
کرده شد و و کی رحمة الله علیه و سلم از شعرا ماوراء النهر است از ماورایا بنیان ساز
بود اما چنان زکی و تیز رقم بوده است که در نیت سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرده
و قراءت بر ما موقت شعر گفتن گرفت بواسطه حسن صوت و بر طربی افتاد و عدی بیایند
در آن ماهر شد و لغزین احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دو نیت غلام بود
چهار صد شتر در زیر بار رشت او میرفت و بعد از او پنج شاعر بر این مکتب نبوده
اشعار و الهدیه علی الراوی صد دفتر بر آمده است و شرح میثی مذکور است که اشعار او
هزار و سه صد بیت بوده است از سخنان ولایت و صفت شراب قطع

<p>آن حقیقی می که هر که بدید هر دو یک بوهر اندلیک به طبع تا بسوده و دوست رنگین کرد</p>	<p>از عقیبتی که رانده افتخاست این بنیستد و آن دگر بگذاخت اچشیده و تبارک اندر تاخت</p>
--	---

در نصیحت مسکوبه قطعه

<p>زمانه پندی آزاد و اراد مرا در روز نیک کسان گفت نعم خور بسیار</p>	<p>زمانه را چون گوینگری همه بنیاست بسا کسان که بر دوش تو از زمین است</p>
--	---

و در بعضی تو این چنان مسطور است که قبرین احمد از بخارا را بر دوش شاه جهان آند
 نزول فرمودت کشت وی آنجا متاوی شد ارکان دور خاطر به بخارا و قصر
 بسیار آن می کشید از روی خبر بسیار نقل کردند تا می خند مشوق و مرعوب
 می به بخارا بگوید در محل مناسب بر آهنگ عود و بر آن ترنم کند و در جوی که
 باد شاه صبحی کرده بود این امیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند قطعه

<p>با و جو که سولیان آید همی رنگ سوی و در شتیمای او آبها همچون و شکر نمیمای او اس که بخارا شاد باش و دیرزی شاه باه است و بخارا آسمان شاه سوزت و بخارا ایستان</p>	<p>بو که یار مهربان آید همی زربا چون پر نیان آید همی چنگ مارا در میان آید همی شاه نزدت میهمان آید همی ماه سوی آسمان آید همی مهر و سو که بوستان آید همی</p>
---	---

نشان در نفس و قیامت کرده که با شفته خاص یک نفس سوار شد و بیک منزل برقت و
 در بعضی تواریخ این حکایت سلطان شجر و امیر مغزی نسبت کرده اند و الله اعلم
 و قیامتی رحمة الله علیه از دشمنان مقدم است و در زمان دولت ساسانیان
 بوده است و ابتدا کاشا بنامه او کرده است و پشت هزار بیت او گفته که
 پیش و فردوسی آنرا تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان دینست قطعه

یار ی گزیر از همه مردم بری نزار لشکر گرفت و آن شمشیر شکن برقت	زان شد پیش چشم من امروز چون پری مرکز مباد کس که در بد دل بشکری
--	---

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم چو آب اندر غم بسیار ماند	قطعه غم نیز از ماندن دائم شود خوار عفو نت گیر و از آرام بسیار
--	---

عماره رحمة الله علیه و کینز او تقدیر است در ایام دولت ساسانیان بود
 است طبعی خوش دشوی دلکش داشته و از جمله سخنان و این دو بیت قطعه

جهان ز برون اگر چند گاه سیمین بود بخار خانه کشیر یان بوقت بهما	از مرد آمد و بگرفت جامی توده برقت بیایغ کرده همه نیش خویشین شنگرف
---	--

و این قطعه هم از ولایت قطعه

غره مشو بانکه جهانت غمیز کرد ماست اینجهان جهان چو ماکیر	ای بس غمیر را که نهمان رود کرد خوار از ما گیر مار بر آرد گم و مار
--	--

و در مقامات سلطان الطریق شیخ ابو سعید ابوالخیر مذکور است که روز سه

تو ای پش سلطان این بیت خواند بیت	
اندر غزل خویش نمان خواه گشت	تا بر لب تو بوسه زخم خویش خوان
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفت از آن غماست فرمود بر خیزند تا بر یارستان و رویم و با همی از مردان زیارت و رفتند غصه گما رحمة الله علیه و می مقدم شعرا عصر خود بوده است او را بعین الدوله محمود سبکتگین نظر قبول ملاحظات فرمود و از سخنان و ابیات این بیت در مدح او قطعه	
تو آن شاه بیکه اندر شرق و غرب	جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل	اتنی عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر از دست رباعی	
بگرفت مر زلفت تو ز رنگ از دل تو	سوم از دل من بزندنگ از دل تو
نزد و دور و فاد مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
و گویند او را مشهوریات بسیارست موشح به مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بلامتن عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست عسجدی رحمه الله عایدی از مراد است و از جوادمان بعین الدوله محمود سبکتگین است در تنبیت فتح دی مهندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست - مطلع	
چون شاه خورده بن سفر سونما کرد	کرد از خویش از علم سبکتگین
و در صفت خرپزه گوید قطعه	

آن ز بر جدرنگ مشکین بو طمخس طمخس چونکه برید شود هر یک زان نه ماهه نو	زنگ میادارد و گونی تو یوی عود خام ورنه بری باشد آن ذات خود ماهه کام
---	--

قرخی علیه الرحمته وی نیز در زمان سلطان محمود بود از قواصل انعامات سی
مال خیر بست آورده و غنیمت تماشای ستم فند کرد چون یک آن خطبه رسید قطاع
الطریقان آنچه داشتند ستم فند و خود را نگرید چند روز آنجا بودین را بگفت با گشت

همه نسیم ستم فند بسرویدم چو بود کیسه وجیب من از در خمالی بسبب ز اهل هنر بارها بهر شهر هزار کوشیدم هزار حبت بیش چو دیده نعمت بنید کف درم نبود	نظاره کردم در باغ و باغ دواد و دشت دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت مشینده بودم کوشتریکی و جنت هشت ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت سر بریده بود در میان زرین طشت
--	--

فردوسی علیه الرحمته وی از طوس ست فضل و تعریف و کمال وی ظاهر
آرد کسی چون شاهنامه نظم بود چه جامع و یگانه گویند که بدقت مشغول بود
بر وی تعدی رفت بقصد نظلم و بغیرین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود و چون
رسید و بر باغستان آن می گذشت یک سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام مشغول
دارند و آنست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان وم و با ایشان گفت
حال معلوم کنم چون دیک ایشان رسید از و متوحش شدند و گفتند از ایمر و مجلس مارا
منغض خو اید کرد هیچ بزان نیست که چون بیاید بگویم که ما شاعران بادشاهیم و با غیر

شعرا صحبت ندایم و سه مصرع بگوئیم که رابعی نداشته باشد پس بگوئیم هر کسی که مصرع
 رابع بگوید با وی صحبت می داریم و گرنه ما را مستور در چون فردوسی ایشان
 رسید آنچه مقرر کرده بود با او گفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بنویسید غصه گرفت

عبدی گفت مصرع	مصرعه چون عارض ماه نباشد روشن
فرخی گفت مصرع	مانند رخت گل نبود در گلشن
فردوسی گفت مصرع	تر گانت گذر همبکند از جوشن
ایشان از آن سخن متعجب شدند و توهین گویند	مانند شان گید در خجک پشن

پیشن استفسار نمودند آنرا مشروطاً بازگفت و بعد از آن چون بجای سلطان اتفاق
 آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد و پیرا گفت مجلس ما را فردوسی ساختی پیر
 بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون گاه بر آمدن بنظم شاهنامه مامور شد
 هزار بیت گفت پیش سلطان آورد سلطان هزار دینار زر انعام داد پس
 در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود
 در مقابله بتی یک نیاز زر توقع میساخت حاسدان خویش کردند و گفتند شاعر را چه آید آنکه
 بدین سفر فرار گردانند و صلح و برابری نصبت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن بگریزید
 که در آنوقت که آن درهما آوردند در حمام چون از حمام بیرون آمد بیت هزار درم
 داد و بیت هزار تیفاعی که قفای چند بر آورده بود و بیت هزار درم بان گسار
 درهما آورده بودند داد سلطان از آن بیت یکم و شش دست کرد از آن نیم بیت است نظم

<p>اگر شاه را شاه بود که پدر وگر مادر شاه یا نویدی چو اندر تبارش بزرگی بود درختی که تلخت او را شربت وراز جوی خلدش بتنگام آب سرخجام گوهر بکار آورد زنای پاک زاده نداری امید پرستار زاده نیاید بکار</p>	<p>سر بر نهادی مرا تاج زر مرا سیم و زر تا بزاتو ببرد تیار است نام بزرگان ستود گوش و رنشان بی باغ بهشت به بیخ انگین زری و شیر ناب همان میوه تلخ بار آورد که زنگی پشتن نگردد سفید اگر چه بود زاده شهریار</p>
---	--

پس از آن مخفی شد هر چند ویرا طلب که در نیافتند بعد از چند گاه خواججه حسن
میسنری که مرتبه وزارت داشت در شکار گاه پستی چند از شاهنا تهری
که واقعه بود و خواند سلطان را بسیار خوش آمد پس دید که این شعر کسیت از
فردوسی سلطان از آن کرده خود پیشان شد و فرمان داد که شصت
هزار دینار ز با خلعتا خاص تا فرد فردوسی کنند و بطوس بنده اما طالع مساع
نکرد و گویند چون عطیه سلطانی از یک روزه طوس آوردند تا بوقت فردوسی
علیه الرحمه از روزه دیگر طوس آوردند از وی یک دختر وارث مانده بود
عرض کردند او بهمت و زریه قبول نکرد و گفت مرا خندان مال و نعمت مست که
کفایت محبت من باشد احتیاج بان ندارم گمشدگان بعمارت رباط در آن نواحی که قلیو

روضه هفتم در ذکر شوا

سهم حادثه را کرد عاقبت قوسی	تجربت شناسی چون نمید سپهر
جز آن زمانه که نشاخت قدر فردی	برقت شوکت محمود در زمانه نماند

ناصر خسرو علیه الرحمه در ساعت شعر ما هر بود در فنون حکمت کامل ابابستغفا
 و زندگه و احادیثم شده اورا سفرنامه است که در اکثر معمره سفر کرده محاوره
 با افاضل کرده در اینجا بنظم آورده و این ابیات که عین الفصاحه قدس سره
 در کتاب بده احتمالی ایراد کرده در اینجا بنظم آورده از جمله منطلوم دست قطع

همه جور من از بلغاریان است	که تا دایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو توانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از گشت	ولیکن کس نیبار و نجیدن
همی آرند ترکان را از بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

ار زقی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل ما هر بود در قوانین علم و
 حکمت کامل ممدوح اورا عارضه حادث شد که قوت مباحثت ساقط شد
 اطبا از معالجه او عاجز آمدند از زقی کتاب الفیه شلیفه انظم آورد تصنیف کرده
 و غلامی را از خواص پادشاه با کینزی عقد بست ایشان را در جرم پادشاه که
 میان پادشاه ایشان شبکه پیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که
 بان صورتی مختلف در آن کتاب تصویر کرده است مباحثت شوقش و پادشاه الهام کرد

کہ از قفای سبکہ بیوقوف ایشان احوال ایشانرا مشاہدہ فرماید چون بین ہر مکرر
حرارت غریبی قوت گرفت و آن بادہ کہ مانع قیام آلت بود منقطع گردید و
مثال نیر ماہیخیز از منقاد اکیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان و نسبت صفت سزا

اندیشہ لالہ زار شود دیدہ گلستان
از چشم آدمی نتواند شدن نہان
روشن تر از ستارہ صافی تر از روان

قطرہ ساقی بیار لعل می کہ فروغ ہم
گر بگذرد پری شب باند شعاع آن
خوشبوی تر از عنبر و رنگین تر از عقیق

مغری رحمۃ اللہ در زمان دولت معزالدین الدنیا سنجہ بن ملک شاہ بود و از
بہا خان است و مغزی نسبت باوست آنچه او در زمان می از علوشان فرستد
ہیشتر کم شاعر می امید شود و گویند سہ تن از شعرا در سہ دو اقبالہا دیدند و قبولہا یا
کہ کس نیافت رود کی در زمان سامیان و عصری در دولت محمودیان و مغربی
درد و سنجہ بیان سبب وفات وی آن بود کہ روزی سلطان از درون خرگاہ تیر
می انداخت و او بین خرگاہ ایستادہ بود ناگاہ تیر سے خطا شدہ بروی آمد و
بیفتاد و در حال جان بہاد و از جملہ سخنان است این چند بیت نظم

دافع حسرت بدل صورتگران چین ہنہا
زیر زلفا و کنون سر بر خط مشکین ہنہا
پای مشک آلودہ بر برگ گل نسیرین ہنہا

تا نگار من بہ نسیل پرچم پر چین ہنہا
ہر دلی کہ ز سر کشی نہنہا سر بر سبچ خط
من غلام آن خط سبزم کہ گونی چو ہنہا

و اینچند بیت دیگر از قصیدہ پر اسلوب شعراے تازی بان گفتہ است نظم

سہ از سخنان
گویند کہ باون
نیز الدین الکشاہ
است نمونہ سبوح
بجز از ان سلطان
سنجہ بن ملک شاہ
بود
پیشتر سنجہ بیان
سہ سنجہ بیان
ملک سلجوقیان
۱۲۱۲

ای ساریان منزل کن جز در دیار بارین برج ز دل بر خون کرم اطلال بر چون کرم از روی یار خمر گس ایوان همی بنیم تی چایک بود آن دستان بدستان بدستان	نمایک زمان رمی کرم بر برج و اطلال حاکم دمن گلگون کرم از آب چشم خورشید وز قدآت سر و سسی عالی همی بنیم تی شکر گری رویه مکان هم بود و گریه
--	--

عبد الواسع حبیبی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده بهر دو زبان فارسی
و فارسی سخن و آفاقست که هیچکس از قصیده مشهور و مطلعش نیست مصراع
که دارد چو تو معشوقی نگار چایک در بهر بنیادهای بیرون نیاید آرد در بعضی قصاید

قطعه از بهر نیست از تو دل از فرزند نگار تا کرده ام به لاله سیراب تو نگاه گاهی چو لاله ام ز وصلت شکفته روی	در شهر نیست از تو جگر سوز تر سیر تا کرده ام به زر گنج خواب تو نظر گاهی چو زر گس ز فراقت ننگه سر
---	---

ادیب چای بر بر علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لایق بوده از عهد جوانی
بسیچس خنایک میباید بیرون نیاید و بیت اشعار ویرا طاقی و ملاحتی تمام جا
و افاضل مقدم بوی موفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در
قطعه تعداد کمالات خود می کند در آخر آن می گوید بیت

این همه بگذار باشعور مجرد آدم	چون شنائی هستم آخر گزینم چون حایرم
-------------------------------	------------------------------------

و از جمله سخنان و بیت قطعه

ای روی تو چو خلد لب چو سلبسبیل	ایر علی سلبسبیل تو جان و دم سلبسبیل
--------------------------------	-------------------------------------

از طاعت هوای تو آمدم از آنکه تا سپید پیش طلعت تو کی دهد فروغ بعد احسن و مصححی و چشم من از بار رخ بجز تو قدم شده چو نال	از طاعت یافتن غلده سلبیل خورشید ز خدمت تو کی بجز بغداد را چو دجابه بود مصهر را چو نیل از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل
---	--

از جمله اشعار و بیست این قطعه

دووات ای سپر آلت دولتت چو خواهی که دولت کنی دووات	برو دولت مند را رام کن الف راز پیوند تا لام کن
--	---

التوری رحمة الله علیه حکمی قاضی و نصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم و وی شصت
از علو حال او در خا از جمال کمال او و سخنان و کلمات و کلمات او مسطور در اربط
اشعار وی یک قطعه که مشهورست نصیحت شعر نوشته می شود قطعه

دی مرا عاتقی گفت غزل می گوئی گفت چون گفتش آن حالت گمراهی بود غزل و معراج و عجا بر سه از آن می گفتم آن یکی شب هر شب زعم و اندیشه و آن دگر روز همه روز در آن محسوس و آن سه دیگر چو یک خسته تسلین بیان چون هدای این سه سگ گشته را خاشاک	گفتم از معراج و عجا دست بنفشیا ندیم هم حالت رفته دگر یا رنماید ز عدم که مرا در من غضب بود بان شهوت ضم که کند دست لب چون شکر دولت نجم که در کجا و ار که و چون کسب کند بچرم که ز بونی بکفت آرد که از باشت بر کم باز کرد از سر من بنده ما جز نگریم
--	---

عزل سحر و جادویم دیارب ز تنهار انوری مات زدن شیوه مردان نمود	لیکه با علم جفا کردم و با عقل ستم چون زدی بازی مردانه نگذازدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب	که ز بس دیر سر آید تو بس دو دم

گویند سبب ملک غور رسانیدند که انوری ترا هیچ گفته است او به ملک هرات
نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بواظهار تو دو و تاملت نمود اما مقصود
انتقام بود ملک هرات انرا بفرست در یافت لیکن آنرا بصبح نمیداشت
در کتوبی که از پسر سلطانیه انوری می نوشت این تمیها درج کرد

فلا یغرنکم طول ابتسامی هو الی دنیا تقول بملایقها	فضولی مضحک والفضل لیک حدا هذا من الطش و نسک
---	--

انوری آنرا کین فرست در یافت و سیلها نگیخت و ملک هرات را از ان منظر
گذرانید دیگر بار ملک غور و پیرا طلب کرد و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند
کرد ملک کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مراد تقابل
آن هزار گوسفند میدهند انوری گفت امی بادشاه مردکی او هزار گوسفند می ارزد
ترا را لیگان نمی ارزد مرا بگیر تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جوایز هر حاج
در پامی تو باشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و پیرانگاہ داشت -

رشته طوایر حقه علیه و از سورا با دراء المنرست در وقت خود او استاد سورا
پیشو آن طبقه بود و کتاب حدائق البحر تصنیف او در فخر الطیبه بعضی از درامی گویا

<p>قطعه تو وزیر می میح گوی تو من تو وزارت به من گذار و مرا</p>	<p>دست من بی عطار و ابی منی ماری حتم گوی تا عطا بی منی</p>
<p>و این رباعی نیز زاده طبع او است رباعی</p>	
<p>چشمی دارم همه پراز دست دوست دزد دیده دوست فربق کردن نگو رباعی بر یاد تو بتو این جهان گذران دست از هر ششم و ششمی بر آن</p>	<p>این دیده مرا خوش است چون دست دوست با او است بجا دیده ما دیده هموست بگذاشم ای ماه و تو از جنب آن چون بتو گذشت بگذرد با دیگران</p>
<p>عمیق رحمة الله علیه و نیز از شعر او در راز الهی است استاد شعرا وقت و بوده است و اینچنین بیت که در فتح یکی از قصاید گفته بنیاست لطیف و بعیت بسیار است</p>	
<p>اگر موی سخن گوید گر موی وان داد تم چون سایه نیست در چو دیده موران اگر با مو و پامور شبان روز شوم هم بچشم مودر کج ز بس از بی بسستی من آنمورم که از زاری مرا مومری</p>	<p>من آن مومری سخن گویم من آن موی که جان داد ز هر غالیه یکم چون موران این در نه مور از من خبر دارد نه مور از من نشاند اگر خواهد مرا سوز بچشم اندر نهان داد من آن مویم که از بسستی کم از مور توان داد</p>
<p>سوزنی علیه الرحمة و از نسبت بوده است انحصار آنجا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد وقت در آن چهار حال که دو هنر طبیعت و غایب بنابر آن هر لیاقت بسیار گفته است این بیت از قصیده ولایت که در اعتذار آنها گوید</p>	

قلم تاکی ز گردش فلک بگینه رنگ بر آگینه خانه طاعت ز نیم سنگ	بر آگینه سنگ دن کار ما و ما تتمت نیم بر فلک آگینه رنگ
---	--

و این چند بیت از تصیبه ویست قطعه

ز هر بدی که تو دانی هزار چند اتم باشکار بدم در نهان ز بد ترم	مراندان زان گونه کسکه من اتم خدای داند و من آشکار و پنهانم
سبک عنقریه مرا برهما شیطان بود	بصد کیره کنون رهنما شیطانم

و در قصیده دیگر ازین اسلوب می گوید نظم

چو تیر غمزه بنار و کرشمه اندازی خست با تو پدل بازی اندر آمده ام	نشانه از دل مسکین من کن ای غازی چو دل نماند تن تن هم بجا نبازی
چو زخم تیر تو آید دست بواز پیش هزار عاشق دار و من هزار و یکم	مرا بغزه بزنی یا بپوسه بنوازی بمن نیایی و تازان همه نیردازی

و در بحر حمیدالدین مستوفی جوهر کیه از فضلا ما و اراکله است قصیده که مصرع مطلعش
 اینست مصرع زنگانی مجلس دولت حمیدالدین بچوبه و پوشیده نماند اگر درین الفاظ
 که از آن بر مصرعه خرویی می افتد چنان عایت کند که بعضی آن اجزاء فی نفسه مستعمل
 باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دست فرستاد قطعه سومین کرد لفظی سه چارزان بد و نیم	نکته دانی ز زمره فضلا سناکت دعا جز از جواب مرا
--	---

<p>خبر خلق خدا سے وقاضی نحر لب بسیار خواہت بہر عا</p>	<p>گفتم اندر جواب آن کا ہی منت ب صاحب فضل و بقضا</p>
<p>دایم شدہ مجوس درین عکس و مع بوسی ست بر ہم عیدیم از تو طمع</p>	<p>تقطوع ای شادی عیون کا دل سے دورم بر اہل دل گر آزادی مح</p>
<p>حقا قانی شردانی عالیہ الرحمۃ فی سبب کما لیکہ در صناعت شعرا دشتہ اور احسان ہم لقم لقب کردہ انداز ہمہ شعرا اور اسلوب سخن متماز ست و دوران شید و غریب بے انباز در مواعظ و حکم طریقیہ حکیم ستانی سپردہ است دوران گوی سبقت از ان رہو وہ و در قطعہ ہر وہ مفاہرت می گوید قطعہ</p>	
<p>رزیہ خور خوان من غصری زدی گشتہ چو مال کریم حرص من ازدی</p>	<p>شاعر مبدع منم خوان فی مرا ست ازندہ جو نفس حکیم نام من از تادی</p>
<p>ور شید و طوطا ط در برج وی گفتمہ است قطعہ</p>	
<p>وی سیر بر فضل را دستور شاہ فیلسوف دین نواسے کفر گاہ</p>	<p>ای سپہ قدر را خورشید ماہ افضل الدین ابو الفصائل بہر فضل</p>
<p>وار و مقطعات و لیت قطعہ</p>	
<p>کہ بہر سودا خرد را در سر اید خیرگی کہ برون سودا خشی وارد درون سوتیرگی</p>	<p>بس کن از سودا خوبان داشتن خاقانیا صورت خوبان بمنی چون بنی آست</p>
<p>دو ایرا مثنویست تحفہ العراقین نام و این چند بیت از انست مثنوی</p>	

<p>زین حقه سنیره مهره خاک سره کیسه عمر می کشاید مهره ز من ست و حقه گردان که قافم و گاه مند زارند سیلاب عدم زور در آید بهنتد محافه سن و سال هم نعل بنفیکند و هم سم</p>	<p>مایسم نظارگان عنماک کین حقه و مهره تا بجایند دین طرفه که بر بساط دوران خود بو العجمان سحر کار اند وقتت که وقت در سر آید وقتت که این چهار حال وقتت که مر لبان انجسم</p>
---	---

فخر جبر جامی رحمة الله علیه از اماتل و اماضل روزگار بوده میزان
کمال فضل و وقت و شعرو می کتابت درین است و آن درین روزگار
نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از ان کتابت نظم

<p>که باشد جنگ ز نظاره آسان که دشمن چون من بنید دران تیار و ساخ بدختر خمسم بد بار نگر تا چون بود در رنج و سسی ولیکن تلخ باشد و حشیدن بسی نیکو ترا ز نا بوده گفستن بطبع آتش همیشه مگرش آمد</p>	<p>خوشت این نکته از گیتی شناسان مر آن طشت ز رین نیست در خوا بناشد مار را بچه بحسب مار بناشد خوش سفر در تندرستی گل ز رنگس نکو باشد بدیدن گناهی بود در مردم نهفتن بشال باد شهر چون آتش آمد</p>
---	--

اگر باز ویریل و طبع شیرے	اکن با آتش سوزان دلیری
طیبر قاریابی رحمة اللہ علیہ وی از مشاہیر جنانت و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبولست بلطانت سلامت دیوان و سپور وی بزرگانماند کوز در دراتابک بکر مرتباً باشی در مجلس وی بن باعی گفت با	
اسی ورد ملایکہ دعای سرتو	سرسیت زمانہ را بجای سرتو
باد دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سیر دل من باد فدای سرتو
بفرمود تا ہزار دینار زر سرخ در مجلس را و کردند و او در برابرین رباعی دیگر گفت	
شما باز تو ملک و دین ہمہ با نسق است	وز عدل تو جان ظلم وقتہ زحق است
ور عمد تو را نفسی و سنی با ہم	کردند موافقت کہ یو بکر حق است
و از لطافت شعری این چند بیت بر اسلوب تنہوی شش	
عالمی بر فراز منبر گفت ریشمای سفید را ز گناہ باز ریش سیاہ روز امید مردکی سرخ ریش حافی بود گفت ملتو درین شمارہ ایم	کہ چو پیدا شود سرای نھنت نخشد ایند بر ریشهای سیاہ باشد اندر نپاہ ریش سفید دست بک ریش زدو چو آن بشنود درد و گیتی بہیچ کار نہ ایم
و کمال نمی رہنشا بہتی است کہ شعرای مقدم میان می از انوری بی حج کی بردگی اختلاف داشته اند چنانچہ بعضی بسبب استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعہ	

<p>ای آن زمین دقار کہ بر آسمان نفضل گویی ز ناقدان سخن گفت طہیر</p>	<p>آیا خجسته پیکر دخور شد سید منظر ترنجی سے مند بر اشعار انور</p>
<p>گویی دگر برین سخن انکاری کنند</p>	<p>فی الجملہ در مقام نزا عند و داد</p>
<p>وامام ہر وی در جواب وی گفت قطعہ</p>	
<p>ای سائل مسائل فکر دین سوال تیمیر راز بعد مناسبین دو طولہ کین معجزست آن سخن لو و آن چراغ</p>	<p>مغدویتی بہ حقیقت جونگری پہنچ احتیاج نیست بین شرح گری آن ماہ دین سارہ آن چو دین پری</p>
<p>دیگر گفتہ در جواب آن قطعہ</p>	
<p>ہر مبتدی کہ بیدہ ترنج می بند ماند بان گزہ کہ نشناختند باز</p>	<p>شعر طہیر بر سخن پاک انورے اعجاز ہای موسوی و سحر سامری</p>
<p>نظامی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ و از گنجہ است و فضایل و کمالات و اظہر من الشمس کہ احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف کہ پنج گنج کردہ کسی را نیست بلکہ مقدر ذوق بشرقی و شیرازی کتاب شعر از و کم رودا کردہ اند این غزل از سخنان دیت غزل</p>	<p>کہ ہمہ شب بخ چون ہم زمان پر چون کترین خوشہ او سنبلاہ گردون است گر بہت است در و چشم ہی بر و گندی خواہم افزودن کہ سخن موود و</p>
<p>جو بچوخت من زان رخ گندم کون دانہ گندم او سنبل تبارد بار من نخوردم باز و صبر از ان گندم خورد از تر از وی و دلفش چو جو شک نرم</p>	<p>کہ ہمہ شب بخ چون ہم زمان پر چون کترین خوشہ او سنبلاہ گردون است گر بہت است در و چشم ہی بر و گندی خواہم افزودن کہ سخن موود و</p>

من چو بگندم شدہ امل از غم او دل پیرم | این غم اور ایسی کی جو کہ نظامی چوت

کمال اصغر ہمانی علیہ الرحمۃ کہ ویرا اخلاق المعانی لقب کردہ اندازد پس معانی

دقیق کہ در اشعار خود درج کردہ آدھم یکس از شعرا می مقدم و شاخرا آندست

کہ در یاد آدہ میالند وی در دقیق سکا و عبار او ویرا از سلا و روانی بدر بردہ اشعا

وی بسیار است و دیوان مشہور سلمان ساجی رحمتہ اللہ علیہ وی شاعری

قصیح سخنگوی بلغیت در سلا عبارات و وقت استعارات بنظر آفادہ است

در جواب استادان قصائد داد و بعضی از اصل خوبتر بعضی برابر و سیرا سکا خاصہ بسیار

و بسیار فوق از سکا استادان را بحقیقت کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کردہ اند

چون اورا در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب واقع گردانید محل طعن ثابت نیست

آقطوہ معنی نیک بود شاہد پاکیزہ بن | کہ بہر چہ در رو جامہ در گون پوشند

کسوت عار بود باز در خلعت او | گزند در خویش از پیش ترا فروں پوشند

ہنرست انگہ گمن خویشین ز برش | بدر آرنند در واطلس اکنون پوشند

و دیر او کتاب مشنویست جتیدہ خوشی و دران چندان حکمت کہ آنرا از چاشنی بیرون

بردہ آدگر قرآنماہ کتابی بدیع نظمی لطیف او غزلیات و نیز بسیار مطبوع و مضوع

اما چون از چاشنی عشق محبت کہ مقصود از غزل است آن خالیست طبع

اریاب ذوق بران اقبال ننہاند و از حمله مقطعات و سیت اینچہ بیت قطوہ

کنار حرص لا یرکبا توانی کرد | تو از طبع کہ سہ حوت میان تنی آفانہ

عزیز من و در پیش تو قناعت زن | کہ خواری از طبع و نعت از قناعت زن

اگر بلغز زبانی تو بگذر و سہاست	سعادت مہر درویشی و قناعت با
--------------------------------	-----------------------------

محمد عصار شیرازی رحمۃ اللہ علیہ وی صاحب کتاب مہر و مشیریت و در آنجا لطافت و بیان بسیار برج کردہ و اینچیز بیت از ان کتابست در صفت بنی معشوق شبنومی	
--	--

کشیدہ بر گل نسیرن ز بینی ید قدرت ستونی بستہ سین میان خرم و لعل آن گل اندام گل زریق ولیکن ناشگفتہ	نعلی در عین لطف و ناز بینی بزیر آن دو طاق غبر آگین مہبت شوشہ از نقرہ خام میان یاسمین دلالہ خفتہ
---	--

و این قطعه از جملہ سخنان ولایت قطوعہ	
--------------------------------------	--

مجموعہ عصار مہر از طبع مردم و قاف از صورت بنی معنی خلق یہ عوالم فلک برفوق اینہا بہر آن را کہ نیکی بیش خواہی بہر آنک آنرا کہ سازم جای در چشم	کہ گل ہرگز شورستان نخرند چو از صورت ملائک میگردد تقصا جز گردن غداری نہ ببرد بکینت ہر زمان بدتر شنید اگر دستش بود خوش برزد
---	---

شیخ سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ نام وی مصلح الدین است و ہمانا کہ سعدی نسبت
بہر دست و وقوہ متغزلانست و سبک پیش از وی طریق غزل را نور دیدہ سخنان و
بہر طواعت را مقبول افتاد و یکی از شعر گفتہ و الحق کہ گوہر انصاف سفتہ قطوعہ

در شرف سہ تن ہمیں برانند	بہر چہ کہ لایبہ بعد
--------------------------	---------------------

اوصاف و قصیده غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

خواججه حافظ تیسرا می علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است

بعضی قریب بسحر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بقصاید دیگران

در سلاست و روانی حکم قصاید طبریز دارد و نسبت بقصاید دیگران سلیقه شعر

وی نزدیک است بسلیقه طرازی قمتانی اما در شعر طرازی غیب و مبین بسیار

است بخلاف شعری و چون بر اشعار وی اثر تکلیف ظاهر نیست و ایراد

الغیب لقب کرده اند خواججه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت

سخن و وقت معانی بمرتبه است که پیش از آن متصور نیست اما سبالغه در آن

ویرا از حد سلاست بیرون برده و از جاشی عشق و محبت عالی مانده ایراد

شمال اخبار بحر با یک قافیهها و در قافیهها غریب که سهل متمنع ناست تتبع

حسن و بلوی اما آتقد معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنکه

و از در حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این برود دیده شده است

کس بر سپر رخ نه نگرفت مرا | معلوم می شود که دزد حسرم

بعضی از عارفان که به صحبت شیخ و خواججه حافظ رسیده اند چنین فرموده

اند که صحبت شیخ به از شعری و شعر حافظ به از صحبت و

میر حسر و بلوی علیه الرحمة در شعر مستثنی است قصیده و غزل و شنوی از زبانه

و همه کمال رسانید تتبع خاقانی می کند هر چند در قصیده بلوی رسیده

اما غزل را از دو گنزدانیده و غزلهای بواسطه معانی آشنا که در باب عشق و محبت
 بحسب ذوق و وجدان خود را در آنجا بنده مقبول همه کس افتاده است همه لطایف
 به از وی کسی بر جواب نگفته و در آن مشنویس یاد گیر دارد همه مبلع و مصنوع
 خواهی حسن و بلوی علیه الرحمه می را در طریق غزل خاصیت اکثر قافیها
 در دیشکا عربی بحرهای خوش آئیده که اصل در شعر خاصه در غزل ملائیم است اختیار
 کرده و لاجرم از اجتماع آنها شعریا حالتی حاصل آمده است که اگر با وی بحسب نظر
 آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لذا اشعار و بر اسهل ممتنع گفته اند معاصر
 نثر بوده است با یکدیگر صحبت داشته اند و بساطت می گویند حسن می گویند

خسر و از راه کرم نیندیرد	قطعه	انچه من منبند حسن می گویم
سخنم چون سخن خسر نیست		سخن انبست که من می گویم

و دیگر خواهی عماد فقیه علیه الرحمه از کرمانت شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود را
 بر همه دارد آن خانقاه نیز اندک است اما صلاح بگوید از اینجا میگویند که شعر و شعرهای
 کرمانت خواهی کرمانی او نیز از کرمانت علیه الرحمه در زمین الفاظ و
 تحسین عبارات جمله مبلع دارد و لذا او را نمکنند شعرا می خوانند
 اما علیه الرحمه از شعرا ما در انهرست بخاریست و در اشعار و چاشنی تصوف است
 خواهی عصمت الله علیه الرحمه بخاریست و در غزل خسر و تتبع می کند
 و دیگر بساطی سمرقند است علیه الرحمه و شعری خالی از لطافت نیست اما

از فضائل کتبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است
خیالی علیه الرحمة در بعضی از اشعار وی خالی از خیالی نیست از چهار بیت آن آید

قطوع ای تیر نعمت با دل عشاق نشاء	خلقی هم مشغول تو غائب ز میان
که تمکنت دیرم و گدساکن مسیحا	یعنی که ترا ای مظلوم خانه بخسان

آذری استغرافی علیه الرحمة از شعرا سخراسانت و در اشعار وی
طامات بسیار است و از مطلقهای سندر و استیت است

باز شب چشم من میدان گریه	سپل اشک آید بین خون سپاه خواب
--------------------------	-------------------------------

کاتبی نیشاپوریت ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی
نیز اسلوب خاص اردا اشعار وی میگیرد و هموار نیست — بعضی
شعاری سبزه است و ایرات شالطیست یکدیست هموار و عبارات کزده معانی بسیار
عاری هر و است صاحب کتاب گوی و چونگان و آن نظم شعر آید

و این چند بیت از آن کتاب است در صنعت اسب قهوه می

چون گوی سپهر گردستی	میدان میدان چو گوی هستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران نودی در میان برق
بگرنجی آذر از سسم او	آونجی صرصر از دم او
هر پله که دو پیر در بر گوی	کردند ز سر عشق سر گوی
هر نقطه که در نبرد رفت	صد باد صبا بگرد رفت

از کوه چوسیل در گذشتیم و در بحسب چو باد بر برگه ششم

صاحب و دولتی که زمان بابو بود او مترسست هر چند مایه سحر و نظیر
بواه و خشت قرب بادشاه صفا شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب آن موسم
و کتب از آن بلند ترست که در اینجا سخن و شعر گویند و بچو در نظم بوصف
آرد اما چون خاطر نفیض بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرود
است که خود را در سلک این طایفه متخیز گردانیده است دیگر از حاجبی تماشای از آن
مندی در این طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شماره مرتفع است اما این
آنست که جایگاه نام این طایفه باشد وی سر باشد و هر گاه نام این طایفه نویسند
نام او سر و فرخانی که این معما با اسم شعر نفیض معنی ازین معنی است معما بم علی شیر

علی شیر لافا فصل است دهها
و با سلاقت اهل لبت طما
واحت الفضائل بالفواضل
نواصورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش از آن برتر است که هر محل از نظم صحت تواند بود و هر نام
شعر شریف آن تواند یافت تخلص اشعارش با آنچه ازین معاد گیر مفهوم می گردد
نام گذشته معما با اسم نوانی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس
بر لب مانند گان از و نوانی دان

اگر چه در بحسب طبیعت دوست قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی
بیشتر است اما میل بیشتر ترکی بیشتر است غزلیا بان بان نوده هزاره یاد خواهد

و مشنویات که هر مقابله خسته نظامی رحمه الله علیه وقوع یافته بسی نهر است
 نزدیک همانا که بآن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شو نگفته است و گوهر
 نسفت از اینجمله اشعار فارسی و سبت قصیده که در جواب قصیده خسته دهلویست که کسی
 است بدویانی ابراز واقعت و مشامت بسیار از معانی و در خیالات لطیفه مطلعش
 آتشین بعلیکه تاج خسته از زیور است مطلع اخگری به خیال خام بختن در سهر
 و این رباعی را در تنبیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رتبه نوشته بود در پاسخ

انصاف بره ای فلک مینافام	ما زین دو کدم خوب تر کرد خرام
خورشید جهان تاب از جانب صبح	با ماه جهان گرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه واقع در دست	آرام درون رنج پر در دست
تسکین دل گرم دوم مهر دست	یعنی خبر از ماه جهان گرد دست

و این بیت دیگر به تجرد در رتبه نوشته رباعی

گرد خرم گفتم و گویت باشم	و در سفرم بحسبت و جویت باشم
در وقت حضور و برویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضه ششم در حکایت چند از بیان حوال نیز بانان که خردمندان
 و نکته دانان مثال این وضع کرده اند بحسبت عرابت و ندرت

<p>طبیعت بر آن اقبال نمود بر واپس فتم حکم و مصاح آن بکستاید</p>	
<p>آن ندیدی که خورده دان لشکر</p>	<p>قطعه داروئی تلخ را گشت شیرین</p>
<p>تا یان حیل از تن رنجور</p>	<p>ببر درنج و محنت دیرین</p>
<p>حکایت رویا بی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بی باغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار گرد آن گردیدند تا بسورانی رسیدند بر رویا فرخ و بر گرگ تنگ رویا آسان درآمد و گرگ بر حمت فراوان انگور ها دیدند و میوه ها از گارنگ یافتند و باه زیر بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چند آنکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چو بی برداشت و روی با ایشان نهاد و باه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در اینجا محکم باغبان بوی رسید چو بدستی کشید چند افش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کزیده از آن تنگنا بیرون رفت قطعه</p>	
<p>زور مندی مکن ای خواجده نرب</p>	<p>کاخر کار ز لبون خواهی رفت</p>
<p>فرهبت کرد بی نعمت و نماند</p>	<p>زان بنیدیش که چون خواهی رفت</p>
<p>حکایت کرد می زهر مغرت در نیش و تیر در کیش غرمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فروماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پستی یعنی راز وی مشاهده کرد بر و ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود در آب</p>	

انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و دوران آتش آواز بگوش شنیدند
 رسید و گشودم چیزی بر پشت وی می زند پرسید که آنچه آواز است جواب
 داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بران کار گزینی آید
 اما عادت خود را مینتوایم گذاشت چنانچه گفته اند **فساد**

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش انیست
---------------------------	---------------------

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدتر است را ازین خوبی
 برانم و نیکوترانم از آسبب خلاصی هم با بفریت ویراموج بر بود گویا که مگر قطعه

هر عوانیکه درین بزنگه شر و فساد	ماز صد حیا بهر لحظه از وساز و همنه
به ازان نیست که در موج فنا غوطه بند	هی ز بند خلقی خود تعلق از و باز رهنده

حکایت موش خدسال در درکان خواهد بقال و از لعلها خشک میوه ها تر می خورد
 بقال آنرا میزد و اعراض میکرد از مکانات و اعراض میبود تا روزیکم آنکه گفته اند **میت**

سفله دون را چو گردد معده سیر	بر نهر اران شور شر گردد دیر
------------------------------	-----------------------------

عرضش بران داشت که بمیان خواهد برید از سنج و سفید هر چه بود بجان خود کشید
 خواهد بوقت حاجت دست بمیان برد چون کیسه مفلسان تنی یافت چون معده
 گرسنگان حالی داشت که اینکار شست گردید از کین دو او گرفت رشته در دهان
 اولست و بگذاشت تا بسوی رخ خود رفت و باندازه رشته غور آنرا به است و بنال
 آنرا گرفت که آنرا بسوی رخ بکند چنان کرد چون بجان خود رسید خانه دید چون در کان

سرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دنیا رود درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده
 تصرف نمود و موش را بیاورد و در پنجگال گریه سیر و تا خجای خود دید آنچه در
 دمکانات تا حق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شیر و شیری هست حریفان جبارا	خرم دل قانع که زهر سوزد و سمر
در غرقناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرخ نیت اگر در دسهری

حکایت رویایی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده
 ناگاه از دور سیاهی پدید آمد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی
 بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراهی آیند تا آنرا از
 توهم فریبی و نه این را و غنچه آید سی رویا به پیش او دید و سلام کرد و وظیفه احترام
 بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین مهربانزه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی
 جدید عوض بسته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این
 امنیت کسیت سگ گفت امنیت با دشمنی شماست اما دشمنی گرگ و شیان
 مستغنی از میانست و سبب دشمنی من با او آنکه دیر در این گرگ که امر و زور است
 رفاقت وی دست داده بر من ماحمکه کرد و یک بره بر بود و من چنانکه عادت من
 بود در قنای دو دیدم تا آن بره از دست من بوی رسیدم چون باز آمدم شبان
 چو بدستی کشید و بمیوه برنجانید من نیز رابطه دوستی از وی بستم و دشمن قدیم بستم قطعه

بشمن دوست شوز انسان که هرگز	بترخ دشمنی بجز شدت پوست
-----------------------------	-------------------------

<p>لکن یادتو چندین شمنی ساز</p>	<p>که بر رخم تو بادشمن شود دست</p>
<p>حکایت یکی روباه را گفت که پیش تو انی صدم بتانی و پیغام بجان ده رسانی گفت و الله اگر چه مرد فزاد است ما درین معامله خطره جا نیست</p>	
<p>از سقله نیل مکرمت امید داشتن</p>	<p>کشتی بموج لجه عالیا فکند نیست</p>
<p>پیش عدو زبون شدن از بهر جاه مال</p>	<p>خود را بپورطه خطر جان فکند نیست</p>
<p>حکایت آنستری در صحرای امیکرد از خار و خاشاک آن صحرا اخذ میخورد و بخار رسید چون لطف محبوبان هم و چون رو خوبان تازه و خرم گردن آرد را کرد تا ازان بهره گیر دید که در میان آن افنی حلقه کرده و سر را با دم فراهم ورد باز پس گشت و از آرزوی خود در گذشت خارین پنداشت که آنستری از زخم از زخم سان اوست اجتناب می از تیزی دندان او شتر آرد است گفت و هم من ازین مهمان پوشیده آینه از نیربان آشکار و ترس من از زخم دندان ماست نه از زخم مکان خارا اگر نداین مهمان بود نیز باز یک لقمه کردی</p>	
<p>قطعه گرازی نه تم تبرسد کریم نیست</p>	<p>ز خبث نفس از پیشم استخوان تبرسد</p>
<p>کسیکه پانهند در میان خاک گستر</p>	<p>مقرست که از آتش نهان تبرسد</p>
<p>حکایت سگی از بهر طعمه بیهوده بر در دروازه شهر رسید ایستاد و در دروازه گردان گردان از شهر بیرون آمد و در بصره نهاد سنگ دنبال و بی آن و آواز داد که حق تعالی قوت ان ای آرزو دل آرام جانم کجا کرده در</p>	

بچه جا آورده گفت نرین بیابان با جمعی از سزندگان از گرگان و بلنگان آشنائی
دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا ترسان اگر بگام نزنک
و دهان غیر و بلنگ رو مسن قضای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

خالی نشوم ز آرزویت
ساکن نشوم ز جنت و جوت
دارند رو بخدست دوان بران
همچون سگ سنده روزند از قفانان

آدم که بوسه خویش هرگز
نگردد به سان همه بگرس
آنانکه بزندان نبود زنده جان
گرفی امثل ز دست کی صیدت خود

حکایت پنج پایک گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پامی در
میدان کجروی نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که بان رست روی
و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از نرم ستم دم بریده قطعه

اورا چون کشته در آغوش بلنگ
سگین دلاز دور زنده تن کوچک و سنگ

هر جا ببری بصورت خود کرد آتشک
هر جا بشکل سست بر آید بسان

حکایت غوک از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی حقیقتش
بر کنار دریا نشانده هر سو نظر می انداخت ناگهان مثنوی

همچو آب روان و آن لسان
اطلس سطح آفت و بد و نیم
یا چو روشن بلال از کم و کما

ما سیحی در میان آن آب
یا چو مفروض در سبک سیم
استمال بحقیقت از چپ و راست

چون غمگین و رابیدید خاطرش صحبت می کشید قصه بی حقیقی در میان آورد و از
دی طالب مصاحب کرد بای گفت مصاحب انما سبت در سبت و مصافحت
انما مناسب صحبت انما شایسته است مرا با تو چه مناسبت با چون تو بی چه
مراد رقع دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مراد بان خاموش تر از زبان پر خروش
ترا قبح تقاسیر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سر مایه خون
و خطر هر که بحال من میدهد افزون چشم طمع در وصال من آونیز در مغال آسان هوا
من مانده و وحوش صحرا در سودا من انده صیادان گاه چون ام در سبت و
جوی با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرد و من پشت خمیده و این
بگفت راه فقر دریا بردشت و غمگین اتنها بر ساحل گذشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر سبک	رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ناصب گریه دقیا س حقیق	انسان آب و غش ان چون شیر شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چو نست که از دو بچه بیش نیاری چون مرغ خانگی
بر بیشتر از ان قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر می خورد
چوزه مرغ خانگی از مزله بر سر راهگزار از یک حوصله غذای دو بچه پیش نتوان
داد و از نیم مزله در روز هزار چوزه را در روز توان کشاد قطعه

خواه که شوی حلال روزگار	همچنان مکن عیال بسیار
دانی که درین سراج تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت کنشکی خانه موروثی بازپردخت و در فرجه آشیان لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت باخته چنین جھری باجا کور بدین بزرگی همسایه باشی خود را در محل اقامت منزل استقامت همسایه دار گفت من اینقدر زنی در اقم اما بدین خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماکرست که چون سال بچگان آورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه من زد و بچگان مرا قوت خود سازد و سال از او گرفته ام و در دهن دولت این بزرگ و بیخه امید میدارم که دهن زو بستاید چنانچه هر سال بچگان مرا و قوت خود میسازد و سال او را و بچگان و قوت خود را در دهن قطع

چور و بابه در پیشه شیر باشد	شود این از زخم و زچنگ گران
زبیراد خردان امان یابد انگس	که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت سگی را گفت سبب چیست که در هر خانه که باشی گداگر از آن خانه نتواند گذشت گفت من از حرص طمع دورم و بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به تنگانی قانع ام و از بریانی بخشاک سخوانی خرسدا ماگدا مخرم حرص و طمع مدعی جوع و منکر شمع نان یک هفته اش در انبان زبانش طلب همان کیشینه جنبان غذا دوروزه اش لپشت و عصا در ویزه اش در مشت قناعت از حرص طمع دورست و قانع از حرص و طمع بنفوس قطع

در هر دلیکه غرق قناعت نه او پای	از هر چه بود حرص و طمع اوست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خوشتر	باز از حرص و معرکه آرزو شکست

<p>حکایت رویا به کیم با مادر خود گفت مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش سگ در مالم خود را از آن گم کنم گویا اگر چه حیلہ فراوان است اما بہتر آنست کہ در نہ بنشینم نہ او ترابنید نہ تو او را مہی</p>	
<p>قطبہ خویاتو ختم شود سفلہ آن از حزدواست</p>	<p>کہ در خصومت و مکرو حیلہ ساز کنی</p>
<p>ہزار حیلہ تو آن ساخت ز بہ آن بہ</p>	<p>کہ ہم ز صلح و ہم از خبکش احراز کنی</p>
<p>حکایت مرغ زنبوری بر کس غسل در آورد تا وی را طعمہ خود سازد بزاری بر آید کہ با وجود اینہم شد غسل مرا چہ محل کہ آنرا بگذارم بن غبت آری نہ گفت کہ اگر آن شہدست تو شہد را کافی اگر آن غسل ست تو سر شہدہ آنی قطعہ</p>	
<p>ای خوش آنمزد حقیقت کہ بہ پیغام و اصل چون رو نماید ز پسین ذرہ فرغ</p>	<p>رو بتابد بسوس ماندہ اصل رود فرغ را باز گذارد بسوا اصل رود</p>
<p>حکایت موری دیدن زور مندی کمر بستہ و لمخی زاوہ برابر بر خود برداشتہ بہ تعجب گفتند این مور را ببینید کہ با این تاوانی باری را بدین گرانی چون سکشید مور چون این سخن بشنید بجنبند دید و گفت مردان بار را بہ نیزوی ہست و باز وی جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن قطعہ</p>	
<p>باریکہ آسمان وز زمین سر کشد از ہمت قوی کن از مدد در مردان عشق</p>	<p>مشکل تو ان بسیا و کسبم جان کشید کان بار را بقوت ہمت تو ان کشید</p>
<p>حکایت اشتری ہمار خود را بر یکا نشان صحرای چرید موش کو رسید و ویرا بی خداوند دید حشمت بر داشت کہ ہمارش گرفت بجائہ خود روان شد شتر نیز</p>	

از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است و جبلت او مجبور بر عدم مخالفت و عتقا
 با او موافقت کرد چون بخانه او رسید سوراخ دید بغایت تنگ گفت اسک
 محال اندیش اینچو بود که گرد می نه تو چنین تنگ و جنبه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر
 خواهد شد و نه جنبه من ازین بزرگتر میان من و تو چکه صحبت گیر دو می است چون صحت پذیرد

<p>قطعه چون روزه اول رمضان می نهد ترا بارها خوش را چیزی سبک آن که نیست</p>	<p>در قفا از بار حرص و آزار شتر و اربابا سنگنا می مرگ انگنایش آن بارها</p>
---	---

حکایت پیش از چونی بجهت دندوی بالا افتاد بر بخت بد که عورت ترا دیدم
 پیش روی باز کردی دو گفت ای بی بضاف من اسالها بر بنه دیدم هرگز نخواندم
 طعن تا نه دینت دیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دید چه در سر زنی پیچید شنیدی

<p>چون شمشک با هزاران عیبش مار بیند اندک عیب از صاحب کم آن عیب این شود یکسریان</p>	<p>روز و شب در خلق عالم آشکار بر نیار و بسزای طعن و لعن دم دین بزرگان سنیالاید بان</p>
--	--

حکایت گاوی بر گله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرزن نامدار
 چون گرگ رو با ایشان آورد آفت و بزخم سرزن زایشان در کردی ناگنا
 دست عاذه بروی شکست آورد و سرورن ویرا آفتی رسید بعد از آن چون گرگ
 آور آید بید در پناه گاوان دیگر خریدی سبب ترا سوال کردند در جواب ربا
 گفت ع

<p>زان بروز که از سرورن خود ماند خردم</p>	<p>شد معرکه دلاوری برین خرد</p>
---	---------------------------------

دیرین مثلی هست که در روز نبرد / ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اولاً
اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بنحو آنکه آب
با شکم پیش گشت راست میگوئی اما شکم با شکم نفا و در آب شکم تو نزدیکت از من هرگز

قطره ای برادر از تو بهتر هیچ نشاست / از آنکه هستی یکسر موخوش را افزون منه
گرفزون از قدر تو نبشاند تا بخردی / قدر خود نبشانی از حد خود بیرون منه

حکایت میطاس و سزاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب هنر یکدیگر دیدند طاس
بازاغ گفت این موزه منخ که در پاست لایق طلسم ز کس و دیبای منقش
منست همانا در آنوقت که از شب تا یک عدم بر روز روشن وجود آمدیم در
پوشیدن موزه غلط کردم من موزه کهنیت سایه ترا پوشیدم و تو موزه ادبم سنج مرا
بازاغ گفت حال برخلاف است اگر خطائی رفته در پوششها یکدیگر رفته است
باقی خلقتها تو نسبتاً منوه نیست لبا و آن خواب آلودگی تو سراز گریبان من زد
و من سراز گریبان تو در آن یکی گشت بهر محبتی که بر آورده بود و آن مجادله
کامله میشوند سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادله حاصل را
بگذارید ازین مقابله باطل دست بردارید خدای تعالی همه خیر را بیک کس نداشت
همه مراد است در کف یک کس ننهادند هیچکس نیست که در این خاصیت نداشت که دیگر از آنجا
در دروغی ننهادند است که دیگر بر ننهادند هر کس را بدو حق خوردند باید بود بیافته خود نشود

<p>یرون حسد از حال کسان طبع زحمت از خلق طبع همچو حسد مایہ زحمت</p>	<p>از نهار کہ از طور خرد در نباشی بگسل طمع از خلق کہ رنجور نباشی</p>
<p>حکایت رو باہی بچنگ کفتاری گرفتار شد کفتار دندان طمع و وی محکم کرد رویاہ فریاد بر آورد کہ ای شیر بیشہ زور مندی و ا پلنگ قلمہ سر بلندی بہ عجز و شکستگی من بجشا من مستی چشم و استخوانم شکال این اشکال از پا جان پیم من بکشای از خوردن من چه نبرد و در آزدن من چه آویرد ہر چه ازین متبول سخن گفت و در و نگرفت و گفت یا ازان حق کہ مرا برست کہ از من از روی مباشرت کردی بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنید آتش غیرت در و جوشید بان بکشد کہ آنچه سخن بہبودہ است و این واقعہ کے دور کجا بودہ و در دہان کشاہان از رو پاہ و دیگر نہادن بان باخی</p>	
<p>بقول خویش میانی ز چنگ خصم رہانی چو قفل خانگی باہستگی کشادہ نگرود</p>	<p>بان بود کہ ز بانرا بنا خوشی بکشانی ہی شکستن آن بہ کہ سوی سنگ گرائی</p>
<p>حکایت شنائی خردی را در خواب سحر گرفت فریاد برخواست کہ من بوس بیدارم و موزن شب نندہ داران از کشتن من بہ ہر خون طریہ تیغ تعدی مرز</p>	
<p>شعر حرامی بوجی مارا ستیزی</p>	<p>کہ خواہی بے گنہ خوتم بریزی</p>
<p>شغال گفت من در کشتن تو چنان یکجہت نیتیم کہ پہنچ وجہ ازان باز اہستم و خود را ازین اختیار نیز اہتم و ترا درین صورت غیر ساختم اگر خواہی بکفر</p>	

<p>پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه</p>	
<p>خز تبه بیز خرد از سر خود و در کین</p>	<p>اگر شیری تیروان شور و شیری گیر پیش</p>
<p>به تضرع میسر راه خلاصی که بان</p>	<p>او بدش گر گذرانی تیری گیر پیش</p>
<p>در دل جهان می گذشت و در خاطر خیانت می گشت که این نامه بزودی باختر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن عالیا از جنبش نیار آمد اما چون آئینه طبع گویند رنگ ملکوت گفت بصیقل صدق رنجت زنده صفا بنده بر نقد اختصار رفت</p>	
<p>قطعه بسط کن با سیاه سخن</p>	<p>که از آن خوبتر بساطی نیست</p>
<p>لیک خامش نشین و دم در کش</p>	<p>طبع را اگر در آن تشاطی نیست</p>
<p>نیست کافی نشاط طبع تو نیز</p>	<p>اگر از سامع انبساطی نیست</p>
<p>از تله نظم گذشته و بناطی منسوب گشته مزاده طبع میر این رساله و نتیجه فکر تفرین اقبال و هر چه مقصود نظم گذشته و بناطی منسوب گشته مزاده طبع میر این رساله و نتیجه فکر تفرین اقبال</p>	
<p>رباعی جامی هر جا که نامه انشا است</p>	<p>از گفته کس بباریت هیچ نحو است</p>
<p>آثر که ز صنع خود دکان پر کا است</p>	<p>دلانی کالای کسانی که نه منرا است</p>
<p>اینکه بکارم احلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خلی مطلع شود بدیل عفو و انعامش پوشند و در افشای هدیای اعراض و انعامش نکوشند قطعه</p>	
<p>آن به بینی ز آشنا عیبی</p>	<p>اگر به بیگانگان نگوئی به</p>
<p>ز آنکه در کیش آخر اندیشان</p>	<p>عیب پوشی ز عیب جوئی به</p>
<p>قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطباء و طی اسباب قطعه</p>	

که جامی برو کرد طسج آزمائی	نگ و پوی خامه درین طرفه نما
شود نه بعد از شبت بر و فراقی	بوقتی شد آخر که تارخ هجرش

والمسئول من الله ذی الجلال و الاکرام نبیل المرام و الفوز الحسن
 الاجتهاد و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهیر و اصحابه الکرام

خاتمه الطبع از جناب مولانا محمد حامد علی عثمان صاحب
 شاه آبادی محافظه عملیه تصحیح مطبع شمس نول کشور کانپور

سپاس بقیاس محمد لا تعدد و من تخلی بی را ستر و که بهار شبت جنبت بوقی از گلستان
 قدرت اوست و خیابان ششجنت کوی از بوستان حکمت و جل جلاله
 شرفشانه و عم تو اله و سبحانه تعالی ما اعظم شانه همه هر گیا سیکه بزیرین روید
 و صده لا شریک له گوید و لغت بی پایان و در و دقرا و ان آن نتر او
 رسالت لازیم و نراست که از فرش خاک تا مرکز افلاک از سمت سماک با قرار
 نبوتش پر صداست ه بنی کز و بر نشان صراطه رسیدند گم گشتگان صراط
 بنسطق ه یا صاحب الجمال و سید البشر ه من و جبک المنیر لهد نور القمر و لکن الشا
 کما کان حق ه بعد از خدا بزرگ توئی قصه مخفیه و خود با جودش باعث تخلیق برضو
 ه شفیع الورا سید الانبیاست ه جناب محمد صبیح است ه صلی الله علیه و آله و سلم
 اصحابه الساهرین یوم الیقین صلوة الله سلا علی اهل بینه عمره و از و چه ذریانه و علمیم

اما بعد گوش شنیدم که ارباب هنر را فرود جان فرود دیده بنیای اهل بصیرت نویسنده
 از آباد که درین زمان فرخی تو امان مبارک آردان فرزند اعیان کتاب
 را جواب مستطاب بری از مدحت و اوصاف جواب گلستان سستی بهارستان
 مستقیم گل سیر بهستان رنگین گلای علامه فحاشی مستند الکلام مقدمه
 مصدوق منطوق سه چون بخت سخن را بجای رسید نظام سخن را تمامی
 انحراف شعرا و انانیت علمای سخن جامی قدس ستر و ستای که دیده اهل نظر را از دیدنی
 و سینه ارباب هنر را ستر و ستر می بخشد الحق کتابت با نند و امان لاله رضا
 نگارگون قبا ستر با رنگین ساله است برنگه گریبان سمنبویان نازنین نکست آئین
 و زش اگر در حق گل خوانم رواست سطرش اگر زلف سنبلی نمم بجای ازین سبق
 چند بار در مطبع عالم مرجع فیض منبع کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری حیدر
 یکتای روزگار شهیره امصار و دیار منشئی لؤل کشور صاحب سی آئی
 اسی واقع لکنو که تصنیفا او ستادان قدیم را اعتبار رواج بخشید و منت
 که در حقیقت نام خفتگان خاک رازنده گردنت برگردن جان نشان چه ضایع لکما
 کتاب که نام منشائش جز در علم خدا نبود بهم رسانیده بصرف زر کثیر و خطیر از حلال مطبع
 آراسته و در رسه جهانز اما تذسینه باب علم و هنر پیراسته قالب طبع در بر کشید اسما
 بنخط ستودنی و لقطیح دیدنی این اعجوبه روزگار صبه حسن و خوبی بهر ارباب خوش اسلوبی
 بر مطبع منشئی لؤل کشور واقع بلده کاپور صانه الله عن مشهد الهی

بسرپرستی دریا دل سحاب عطا کان سخا حایت روایندگان اوج سحر
 هست موج نحر نمنت شمع شبستان و بجونی گل گلستان خوشخونی قدر دان
 باذل و قرزانه بهر مبلوی سخن مضمون یگانه مجمع اخلاق ممدوح الا خاق
 جوان نخت بلند اقبال مهر سپهر غرت و اجلال برگزیده روزگار عالیجناب
 معالی القاب منشی پیراگ نراین صاحب رایها و مالک مطبع اوده اخبار
 لا ذال شمس اقبال هم لامته و اغرا جلالم باقیه به تصحیح تمام و تنقیح الالکلام
 بسماه و تمیر الاله بار سوم علیه طبع در بر کشید حق تعالی تا قیام ما
 مطبع و اہالیانش و خدمتگزارانش و ملازمان و بنجیده کارانش سلامت
 و اراد و مانند نام کتاب در اطراف و جوانب عالم بلند آوازه کناد
 بالتوان و الصاد و بجاہ البنی و آل الامجاد و اصحابه الا و تا د
 این دعا از من از جمله جهان آیین باد

تاریخ طبع از موزج کامل منشی بھکواند یال صاحب عاقل اینجست مطبع

بلغ نکته سنجی است پربابین بهارستان	که بر رنگ حکایات لطیفش شد جهان نقوش
ز کلاک شایع کل تاریخ سال عیسوی عاقل	رقم کردم به و دلکش بهار گلشن مضی

از مشهور سخن بیان مولانا محمد حامد علیخان صاحب مدرس علم

بهارستان چو شد مطبوع حامد	که از تصنیف عالیشان جامی است
نو شتم مصرعہ تاریخ طبعش	عجب ز بیابهارستان جامی است

۱۲۹۶۲ ف ۸۹۱۵۵۱۳۲ ج - ۶

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۲۹/۱/۶۵

~~24 APR 2002~~

۱۵/۱/۶۵

۲۶

~~30 APR 2005~~ 61

کتب خانہ
جامعہ اسلامیہ
کراچی

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۲۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۳۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۴۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۵۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۶۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۷۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۸۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۹۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۱۰۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۲۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۱۳۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۴۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۵۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۱۶۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۷۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۱۸۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۱۹۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۲۰۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۲۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

۲۲۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۲۳۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا
۲۴۔ اراکین مجلس اعلیٰ پاکستان کا ایک ایجنڈا

